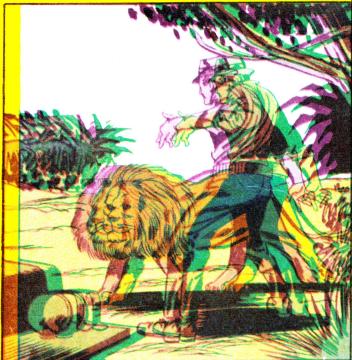


# کیشان گرد

سال چهاردهم - شماره ۶۹۷ - چهارم مرداد ۱۳۹۶ بهای ۵ ریال

داستان  
تصویر رنگی

پلنگ  
سفید



ملادرای جلالی از آتشپرداکنرویی

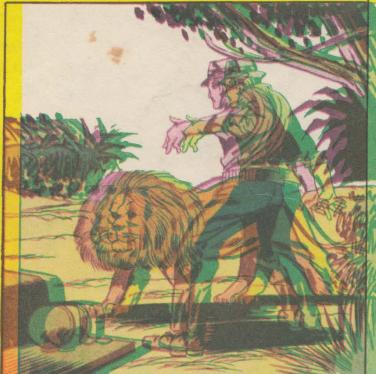
و داستان پر هیجان «تبهکاران» را در این شماره بخوانید

# کیان کیان

سال چهاردهم - شماره ۶۹۷ - چهارم مرداد ۱۳۹۶ بهار ۵ ریال

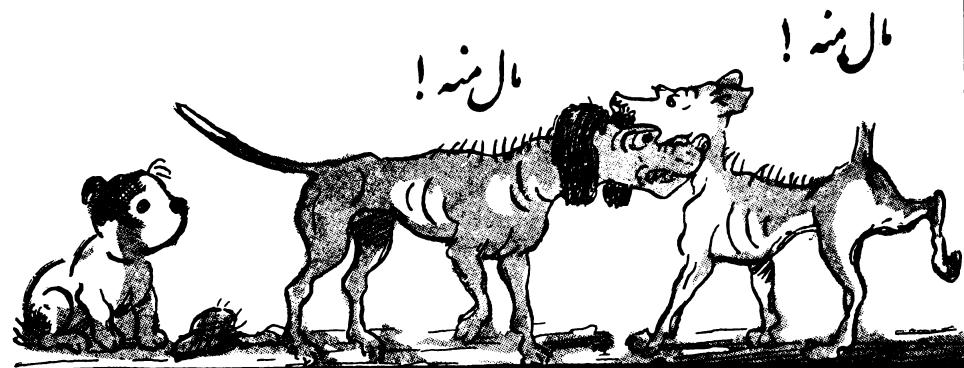
داستان  
تصویر رنگی

پلنگ  
سفید



و داستان پر هیجان «تبهکاران» در این شماره بخوانید

# نول سَكِنْ زِرْنَك



هاف ، هاف ، هاف ، هاف



تاما دعوا کردیم او استخوان را برد.



# نوله سَكِ زِرْفَك



هاف، هاف، هاف، هار



چمزنگ، تاما دعو اکردیم او استخوان را برد.



خبرهای کوچک از:

## کیھان

موکت چند روز پیش در اردواگاه یک هفته با هزینه اداره امور  
بزرگ تربیتی رامسر بایان یافت، تربیتی در ارد و بودن و در  
دربار ارد ۸۰۰ نفر از دختران این مدت بلاده بیشتر شرکت در  
شاگرد اول و هنرمند بیرستان برآنمدهای هنری کالاسهای هنری  
های تهران و سایر شهرستانها مختلفی از قبیل مجسمه سازی  
نقاشی ، گلسازی ، موسيقی و  
وهنرمند بیرستان های استان شرکت گذشتند.

## اردوی دختران دانشآموز استان مرکز

اردوی دختران دانش آموز شرکت گذشتند.

شرکت گذشتند از آن ترتیبی را تقدیرند.

# پیور مود ۶۷ ساله در گنکور شرکت کرد

بک دختر ۱۶ ساله و بزرگترین  
آنها آموزگار ۶۷ ساله ای ارسال  
با ۱۱ فرزند ، داداد و  
۱۶ نوه .

تصحیح با ماشین های  
الکترونیکی به تهران ارسال  
شد ، کوچکترین شرکت گذشتند  
در گذشتند ارسال دانشگاه مشهد

برای شرکت گذشتندگان موجود نبود.  
تعتمادی نداورند در سینمای  
مختلف در گذشتند شرکت گذشتند  
بعداز ظهر دیروز بایان یافتند  
گذشتند از اوقات انتخابی برای

گذشتند دانشگاه مشهد در  
رشنده ادبیات با شرکت ۷۰۹  
نفر بایان یافت ، در این رشته  
تربیتی به ۴۰۰ دختر شرکت  
گذشتند و چون شرایط سنی

## خراسان قهرمان مشت ذئب ایران شد

مشهد - مسایقات مشت ذئب  
قهرمانی ایران که از چندروز  
پیش در همراهیان شده اغاز  
شده بود خانمه یافت و در  
نتیجه تم خراسان قهرمان  
مشت ذئب ایران شد ، تیمهای  
گیلان و آذربایجان شرقی به  
ترتیب دوم و سوم شدند.



## اسب پلیس به چاه افتاد

یکی از سوارگاران گذشتی کلانتری  
سوار تهران هنگامی که در اطراف  
فیلیزه تمیز ایران سرگرم گشتند  
بود ، اسبش به داخل چاه نیستا  
عیقی افتاد.

در این حادثه اسب سقط شد  
ولی سوارگاران جان سالم بدر بر  
جاده به این صورت بود که  
هنگامی که یکی از معاونان گذشتی  
کلانتری سوار تهران طبق معمول  
فراشی سوار بود و در بیانی  
که در انتهای خیابان «الوداد»  
قرار دارد میگشتند هنگام چاه  
نیستا عیقی رسید و در این موقع  
اسب به داخل چاه افتاد و مادری  
که برترین اسب نشسته بود وقتی  
وضع را چنین دید ، خود را  
به گذشتی بزت کرد و سوارگاری از  
وقوع این حادثه جریان را بکلانتری  
اطلاع داد و آنکه برای بیرون  
آوردن اسب از درون چاه ، از  
اماونان آتش شناسی کمک خواست.  
اماونان آتش شناسی پس از  
چند ساعت تلاش جسد شدند.  
از درون چاه که عمق آن حدود  
۴ متر میباشد بیرون گشیدند.

آنها ناجاگ شدند مدت دو روز  
که خطرناکترین قسمت سفر آنها ،  
زمانی بود که یک موج غولپیکر  
بدون هدف در میان امواج بهیش  
در میان راه ، سکان قایق را  
بروند تا یک سکان دیگر از که های  
چوب بسازند.

## ۴۵ کیلو اسکناس در آتش سوخت

هرهاره مامور پست و حسین زاده  
کیک راننده کامیون را در گذاشت  
برای آزادن کمک باطراف رفتند  
اما در بازگشت با خاکستر تمام  
محمولات بوربو شدند.

بنام محمد بیرون مدد بوده است که  
هنوز از مقادیر بولی که سوخته  
بیشتر از ۱۰۰ تومانی

که بوسیله یک کامیون انترنش  
بnummer ۳۳۶۹۲ از مشهد به کرمان  
و مشهد راننگی کامیون باشکمی  
حمل میشد ، در حزبیک کامیون  
بنام محمد بیرون مدد بوده است که  
هنوز از مقادیر بولی که سوخته  
بیشتر از ۱۰۰ تومانی

## خبرهای کوچک از:

## کیھان

اردوی دختران

# دانشآموز استان

مرکز  
دانشگاه ریختان آموزه

هنر مند دیبرستان های استان

اردوی دختران داشن آموز استان مرکز  
دشنه میرستان های استان شرکت کنندگان در اردو مدت نهی و سایل تربیت افراد اند.

پیر مرد ۶۷ ساله در کنکور شرکت کرد

بیک دختر ۱۶ ساله و بزرگترین  
آنها آموزگار ۶۷ ساله‌ای بود  
با ۱۱ فرزند، ۴ داماد و  
۱۶ نوه.

تصحیح با ماشین های  
الکترونیکی به تهران ارسال  
شد، کوچکترین شرکت گذشته  
در کنکور امتحانگاه مشهد

کنگور دانشگاه مشهد در  
رشته ادبیات با شرکت ۷۰۹  
نفر پایان یافت، در این رشته  
نژدیک به ۵۰۰ دختر شرکت  
داشتند و حون شرایط سنتی

کاشف نروژی با  
قايقی از نی اقیانوس  
اطلس را طی کرد

«نورهیرداد»، کاشف نروزی  
همراهانش باختستی و خوشحالی  
بس از ۵۷ روز سفر در آفیانوس  
اطلس پویسیله بک قایق ساخته شده  
از نی... قدم به ساحل «بریج تاون»  
در «ابارادوس» (یکی از جزایر هند  
غیرهیردادن).

فریضه هدایت  
او که در آن تابیخ شدید اشمه  
اقتباس در طول این سفر خطرناک،  
کاملاً بر زنجه شده بود، گفت که  
سفسر او با فراق (۲-۲) از مرآش  
چه زیرایی را می‌خواستند غربی، نظریه اورا  
همیز اینکه مصریان راستان ممکن  
است بهمین ترتیب و بوسیله قاتق  
نمایهی به قاره‌ها یکار قنه باشند  
تابیخ هدایت

نیز میگویند: «اگر دارای  
کیلومتری او که با همکاری غفت  
غیر از ملیت‌های چون‌آن انجام  
گز فتنه است، یک پیروزی در  
زمینه همکاری‌های بین‌المللی بشمار  
میرود.

کاشف ۵۵ سالہ اضافہ کرد: «ابن سفر نشان میدھدھ کہ مردم باہر گونہ رنگ پوست، مذہب و سابقہ سیاسی می تواند بایکدیگر تپسیر یات مسامعی کنند»، (هیردان) و همکار ان ش گفتند



اسب پلیس به چاه  
افتاد

یک از سوارکاران گشته کلانتری  
سوار تهران هنگامی که در اطراف  
نیزیریه شمیران سرگرم گشت شبانه  
بود، اسبش به داخل چاه نسبتاً  
همق، افتاد.

درباره احمدی  
دران حادثه اسب سقط شد  
لی سوارکار جان سالم پیدا بود  
حادثه به این صورت موقوت گشته  
نمیتوانست که یکی از مأموران شئون  
کلاسیتری سوار تهران طبقیه معمول  
بر اساس سوار بود و در بیانی  
که در انتهای خیابان (الدولات) چه  
جا راه را دارد هیکتست بدکار چاه  
سبستا عمیق رسید و دران موقع  
اسب داخل چاه آفتاد و مأموری  
میتوانست این اتفاق را بازگشاید

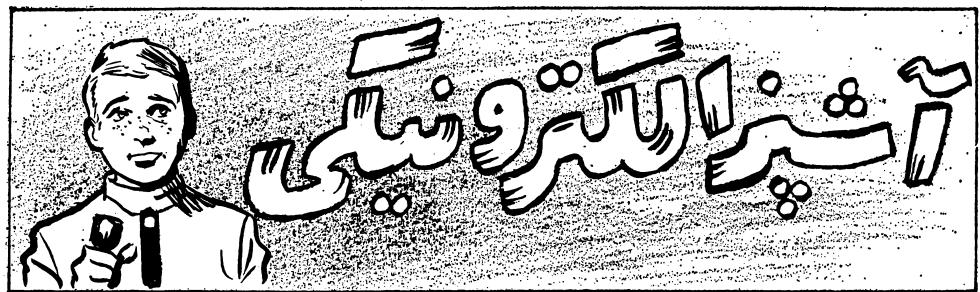
که برتره اسب شنسته بود و قیچی  
وضع را چین دید خود را  
نه کاری بزت گرد و سوارگاری از این  
وقوع این حادثه هر چیز را بگلایانشی  
از درون چاه ادبار و نگاه برای بیرون  
اوردن اسب از درون چاه از  
ماهوران آتش نشانی گفت خواست.  
ماهوران آتش نشانی پس از  
چند ساعت تلاش جسد اسب را  
از درون چاه که عمق آن حدود  
هزار میلیم میابدند.

۴- خط ناظر اکتشن قسمت سفر آنها،  
امانی بود که یک موچ غول یکسر  
بر میانه راه ، سکان قایق را  
بروند تا یک سکان دیگر از تکه های  
جوب بسازند.

جهولات پستی را نیز حمل میکرد  
و تمام این محموله‌ها در آش-سوخت  
بنای اتارشهاز رسیده‌ان زاهدان  
و شاهد رانندگان کامپون با شخصی  
شیام محمد پیرنده بوده است که  
آن اش-سوخت جهولات کامپون

## ۵۴ کیلو اسکنتر در آتش سوخت

۴۵ کیلو استکناس ۱۰۰ نومانی  
بوسیله یک کامیون اترناتش  
نمایار ۳۳۶۹۳ از مشهدیه کرمان  
هل میشد ، در حریق کامیون  
و ختن .



این ماشین جان - ۹۰ بود.

جان ناگهان متوجه شد که پدرش با او حرف میزند در حالیکه او در افتخار خود غرق شده است. پدرش می گفت: کلانی از پیشترین رستورانهای شهر است. بخطاط افتخار بزرگی که امروز نسبیت ها شده است من فکر میکنم بد نباشد که بخطاط این افتخار خاص ما باش شام گرانی بخوریم. آشپزخانه خود کار ما در منزل بسیار خوب کار میکند ولی هرگز نمی تواند باستان هنرمند یک آشپز وارد رقابت کند!

rstوران کلانی که در خیابان کوچک سوهو قرار داشت، بخطاط غذای لذید و عالیش شهرت فراوانی داشت. از بیرون هر که با آن نگاه میکرد خیال میکرد یکrstوران معمولی و قدیمی است و کمتر نظر عابران را بخود جلب میکرد. ولی در داخل همه چیز عالی بود. رومیزی ها تمیز و سفید و آهارزده، سرویس از پیشترین چنی و نقره است. لیست قله زده و بیش خدمت ها در لباس شب عالی و بدون کوچکترین تقصی در خدمت مشتریها بودند.

همانطور که جان و پدرش واردrstوران شدند، یک پیش خدمت بلندقد بر طرف آنها دوید و پس از اینکه کمی میهمانان تازهوارد را ورآدنداز کرد، زیر لب خود را کرد و با خود فکر کرد: اینها از آن مشتریانی نیستند که کلانی دوست داشته باشد.

اما پیش از آنکه پیش خدمت مغور فرصلت پیدا کند که به پرسنل و پسرش بتکوید که میز خالی ندارد و همه میزها گرفته شده اند، مرد کوتاه قیمتی با صورت چاق و گوشالو از پشت ستونی باشتاب به آنها نزدیک شد و بگرمی هر چه تمامتر

کیهان بجهه

ما باندازه کافی غذا نخوردیم!

پرسنل خنده دید و گفت: درست مثل یک پسر بچه! تو یک میهمانی رسی که بافتخار شخصیت بر جسته کشور دوست برپا شده بود دعوت شدی، تو حتی باین شخصیت عالی مقام معرفی شده و حالا در فکر تنها چیزی که هستی غذا است!

جان درباره مجلس میهمانی رسی که تازه آنجا را با پدر ترک گفته بود فکر کرد. شخصیت کشور همایشه که همه سینه اش را م DAL پر کرده بود در حالیکه لبخندی رلب داشت به او دست داده بود و گفته بود: که شما میخواهید، وقتی که بزرگ شدید در سازمان مبارزه با جاسوسان بین المللی کار کنید؟

در این سازمان بزرگ ضد جاسوسی جهانی، اسراز بزرگ وجود داشت که همه آنها به این شخصیت خارجی میهمان نشان داده نشده بود. گرچه این شخصیت از یک کشور دوست بود با وجود این برای حفظ امنیت کشور همه اطلاعات نمی باستی در اختیار او گذاشده شود.

یکی از این اسراز بزرگ راز اختزان مашینی بود که فقط پرسنل مکلین و چندتا از شخصیت های بر جسته از آن باخبر بودند. ماشین تازه نوعی ماشین حساب بود که کار انتقال داشت را انجام می داد. بین گونه که اگر سازمان میخواست از کار موشك جدید رقیب سردریاورد، احتیاج به یک فضانورد داشت که بتواند موشك را هدایت کند. بنابر این با استفاده از این ماشین، سازمان می توانست همه داشش و اطلاعات یک فضانورد ماهر را بمفرغ یکی از ماموران بر جسته خود وارد و منتقل کند. این دستگاه از دستگاههایی بود که از دید میهمانان خارجی پنهان مانده بود. این

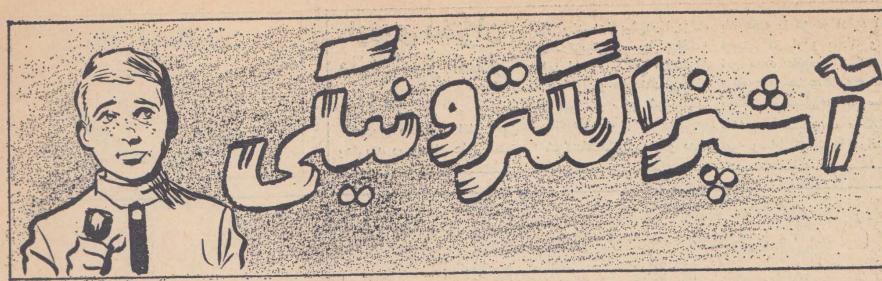
خرین شاعهای طلائی خورشید، غرب لندن را روشن می کرد و انگلستان نور آن از شیشه های پنجره های آسمان را خواهی میدان تازه پیکادلی باطراف پاشیده میشد.

اتوموبیل ها، اتوبوسها، ترن های بر قای احتباط و دقت ولی با سرعت از دوطرف خیابان های شلوغ رفت و آمد میکردند. هیچکس بمرد بلند قد و پرس که کوچک با صورتی کلک و مک دار که کار خیابان شافت بری ایستاده بودند و سرهای خود را بالا گرفته به تابلوهای چند رنگ خیره شده بودند توجهی نمی کرد. ساعت برقی سینمای ویدئو، ساعت ۸ را نشان می داد.

هوا عالی بود و دسته جهانگرد از قسمتهای مختلف جهان در شهر زیبا و پر جمعیت لندن موج میزدند. مرد بلندقد که کسی جزو پرسنل مکلین نبود روپرس کرد و گفت: جان، پسرم، شهر زیاد با آن موقعی که من بس تو بود فرق نکرده است. پرسنل مکلین سکوت کرد بدور خیره شد و آنکه ادامه داد:

.... ساخته ایها بلندتر شده اند، رفت و آمد اتوموبیل ها و وسایط تبلیغی آرامتر شده، چراگها روش تر شده اند ولی شهر لندن خودش زیاد با لندن ساهای ۱۹۶۰ فرقی بیدا نکرده است!

پرس که به پدر لبخندی زد و با گفتن اینکه «اوه پدر من گرسنه هستم!» رشته افقار پرسنل را پاره کرد: پرسنل ادامه داد و گفت: من میدانم پدر که ما در سたاد سازمان مبارزه با جاسوسان بین المللی (س-ح-ب) نمایش بزرگی داشتم و لی



این ماشین جان - ۹۰ بود.

جان ناگهان متوجه شد که پدرش با او حرف میزند در حالیکه او در افتخار خود غرق شده است. پدرش می گفت : کلانی از پهرين رستورانهاي شهر است. بخاطر افتخار بزرگی که امروز نصب ما شده است من فکر میکنم بد نباشد که بخاطر اين افتخار خاص ما يك شام گرانی بخوريم. آپير خانه خود کار ما در منزل بسيار خوب کار ميکند ولی هرگز نمي تواند باستان هرمند يك آپير وارد رفاقت کند !

رستوران کلانی که در خیابان کوچک سوهه قرار داشت ، بخاطر غذاهاي لذيد و عاليش شهرت فراوانی داشت . از پرون هر که با آن نگاه ميکرد خيال ميکرد يك رستوران معمولی و قدیمه است و كمتر نظر عابران را بخود جلب ميکرد. ولی در داخل همه چيز عالي بود. روميري ها تبيز سفيد و آهار زده ، سرويس از پهرين چيني و نقراه است ليسگ قائم زده و بيش خدمتها در لباس شعالي و بدون کوچكترين تقاضي در خدمت مشترها بودند.

همانطور که جان و پدرش وارد رستوران شدند ، يك پيش خدمت بلندقد بطراف آنها دويد و پس از اينکه کمي ميهمانان تازهوارد را روانداز کرد ، زير بغلوند کرد و باخود فکر کرد : اينها از آن مشترياني نیستند که کلانی دوست داشته اند.

اما ييش از آنكه پيش خدمت مغور فرست يبدا کند که بهير فسور و پرسش تگويد که ميز خالي ندارد و همه ييزها گرفته شده اند ، مرد کوتاه قندی باصورت چاق و گوشالو از بنت ستونی باشتاب به آنها تزديك شد و بگرمي هرچه تماثر

ما باندازه کافی غذا نخوردیم ! پرسور خنبد و گفت : درست مثل يك پسرجه ! تو يك ميهمانی رسمي که باختخار شخصیت بر جسته گفته دوست برپا شده بود دعوت شدی ، تو حتی باین شخصیت عالی مقام هرفی شده و حالا در فکر تها چيزی که هستی غذا است !

جان درباره مجلس ميهمانی رسمي که تازه آنجا را با پدر ترک گفته بود فکر کرد. شخصیت گفته همسایه که همه سینه اش را دادا پر کرده بود در حالیکه لبخندی بر لب داشت به او دست داده بود و گفته بود : که شما بیخواهید ، و قوچي که بزرگ شدید در سازمان مبارزه با جاسوسان بین المللی کار کنید ؟

در اين سازمان بزرگ ضد جاسوسی جهانی ، اسراي بزرگ وجود داشت که همه آنها به اين شخصیت خارجی ميهمان نشان داده نشده بود . گرچه اين شخصیت از يك گفته دوست بود باوجود اين برای حفظ امنیت گشود همه اطلاعات نمي يابستي در اختيار او گذاشده شود .

يکي از اين اسراي بزرگ راز اختراع ماشبني بود که فقط پرسور ملک کلين و چندنا از شخصیت هاي گفته از آن باخبر بودند. مانيش تازه نوعي ماشبين حساب بود که کار انتقال داشت را انجام مي داد. بدين گونه که امکن سازمان

پرسخواست از کار موشك جاذيد رقيب سردربياورد ، احیاج به يك فضانوره داشت که بتواند موشك را هدایت کند. بنابر اين با استفاده از اين مانيش ، سازمان مي توانست همه داشت و اطلاعات يك فضانور ماهر را بمغز يكي از ماموران بر جسته خود وارد و منتقل کند. اين دستگاه از دستگاه هائي بود که از ديد ميهمانان خارجی پنهان مانده بود . اين

خرین شعاهای طلائی خورشید ، غرب لندن روش می کرد و انکلاس نو آن از شیشه های پنجره های آسمان راهراهی میدان تازه نیکادلی باتراف پاشیده می بشد.

اتوموبیل ها ، اتو بوسها ، ترن های برقی بالاترین و دقت ولی با سرعت از دولطف خیابان های شلوغ رفت و آمد میکردن. هیچکس بمد بلند قد و پرسخ کوچک با صورتی کاک و مک دار که کار خیابان شافت بری ایستاده بودند و سرهای خود را بالا گرفته بتابلوهای چندرنگ خیره شده بودند توجهی نمی کرد . ساعت برقی سینمای ویدمنو ، ساعت ۸ را نشان می داد.

هو عالی بود و دسته دسته جهانگرد ، از قسمت های مختلف جهان در شهر زیبا و پر جمعیت لندن موج میزدند. مرد بلندقد که کسی حز برسور هاک کلين نبود روپرسخ کرد و گفت : جان ، پسرم ، شهر زياد با آن موقعی که من بسن تو تو بدم فرق نکرده است . برسور کي سکوت کرد بدور خيره شد و آنگاه ادامه داد :

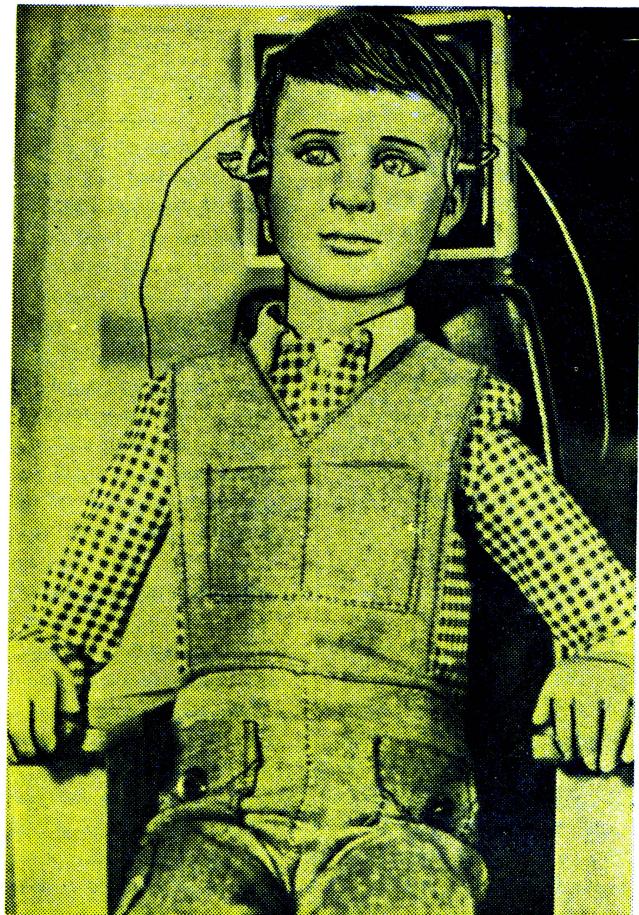
.... ساخته اهاها بلندتر شدند ، رفت و آمد اتوموبیل ها و سائفلانسیه آرامتر شده ، جراحتها روش تر شدند ولی شهر لندن خوش زياد با لندن سالهای ۱۹۶۰ فرقی پیدا نکرده است !

پرسخ به پدر لبخندی زد و با گفتن اينکه «او پدر من گرسنه هستم !» رشته افشار پرسور را پاره کرد : پرسخ ادامه داد و گفت : من میدانم پادر که ما در سازمان مبارزه با جاسوسان بین المللی (س-ج-ب) نماش بزرگی داشتموی

دست پرسور را فشد و باشوق فراوی  
گفت : او ، آقای پرسور مک‌کلین !  
شما دوست قبیلی من هستید — مردی که  
مرا از ورشکستگی نجات داد . او هقدر  
خوشحالم که یکبار دیگر شما را می‌بینم.  
پیشخدمت باحیرت خود را عقب کشید  
و زیر لب گفت : پس ارباب ، این مرد  
را که در تابس معمولی و تازاندازهای  
کهنه است و بایک پسر بجهه باینجا آمد  
است می‌شناسند.

کلانی سپس به پرسک که با تعجب به او  
زیل زده بود نگاه کرد و گفت : جان ،  
من باید بتو بگویم که پدرت مرد بزرگی  
است . سالها پیش در این رستوران یک  
میهمانی باشکوهی بود و یکی از رهبران  
کشورهای خارجی در این مجلس شرکت  
داشت که ناگهان وقیعه منتظر خوردن  
غذا بودند ، آشپرخانه از کار افتاد .  
از آشپرخانه بر قی و خود کار فقط دود  
و شله بیرون می‌آمد . من در کمال  
نامیلی فهمیدم که بدیخت شدم . اشک  
از چشم ان سرآشپر من خارج شد . حال  
خود من هم بهتر از سرآشپر نبود که  
ناگهان پدرت مثل یک فرشته نجات بیندا  
شد . او آشپرخانه هم از روز او لش  
بهتر شد . وقی تعارفات طولانی کلانی  
نمای شد ، او جان و پدرش را بطری فمیزی  
در مرکز رستوران راهنمایی کرد . این  
میز مخصوص میهمانهای خیلی بزرگ  
و شخصیت‌های بر جسته بود . به کنار میز  
که رسیدند ، کلانی به پرسش خدمت  
اشاره کرد تاز میهمانان تازه بذیرائی  
کنند . او به پرسش خدمت گفت : برای  
پرسور و پسرش بیترین غذاها را بینون  
بول یاپور ، آنها میهمان من هستند .  
کلانی سپس همانطور که پرسور از او  
تشکر میکرد آنها را تها گذاشت و رفت .  
پرسور همانطور که لبخندی بر لیش  
نقش سنته بود رو به پرسش کرد و گفت :  
تها سکاری که من برای او کردم عوض  
کرد چندتا قیوز و تنظیم مدار مادون  
قرمز دستگاه کتاب پر اجاق بود . این  
عمل هرگز یک معجزه و چیزی شیوه  
بان شباخت نداشت . من آرزو میکردم که  
کلانی اینقدر تعریف نمیکرد .

چهارم مردادمه ۴۹



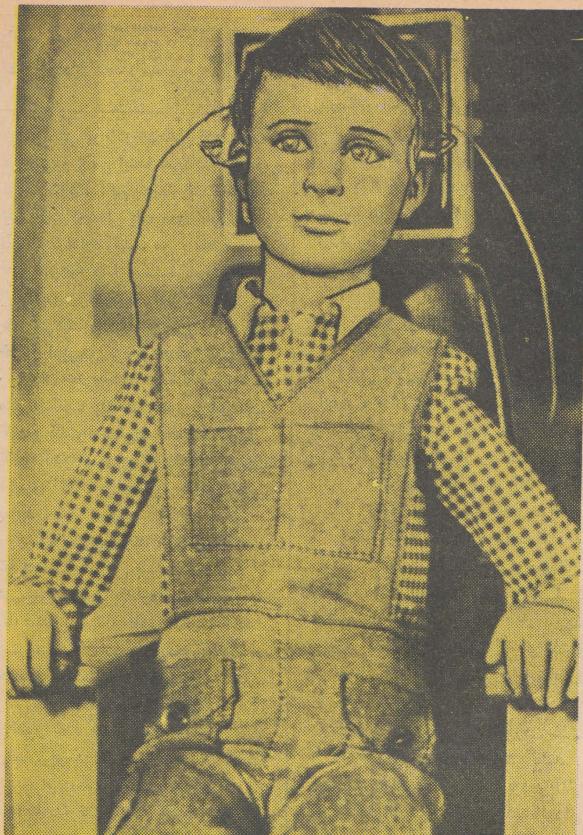
نردیک کرد . مدیر رستوران مثل  
یک بمب نردیک بود بترک . کلانی با  
سرفهای و عطسهای سگین ، همانطور  
که کلماتی را به اینلایمی مرتب از دهان  
خارج می‌ساخت و با خشم روانه آشپرخانه  
گردید . از پشت در منتحر آشپرخانه  
فریادهای یک بگومگوی شدید بگوش  
میرسید . صدایها به فریاد تبدیل شدند و  
سپس صدای خردشدن ظرفهای چنی  
بگوش رسید . ناگهان در منتحر آشپرخانه  
دوباره باز شد و می‌کسی که خارج شد  
کلانی بنوی .

یک مرد چاق و گنده با پیش‌بندی‌سیفید  
و بدون لاثک‌کاره بلند و تاشوس آشپزی  
وارد سالن شد . دوباره در چرخید و باز  
شد و کلانی از آشپرخانه خارج شد .  
صورت کلانی از خشم سفیده شده بود .

در همین موقع سوب را آوردند .  
سوب در طرف سفالي نقاشی شده عالی  
قدیمی ریخته شده بود که پرسور و  
پرسک شد . جان بو کشید ، سوب بانتظرش  
نشاهه‌آور و خوش‌طعم آمد . آب‌ازدهانش  
براه افتاد . فاشق پرسوب را بدهان برد ،  
ناگهان پدرت مثل یک اشک در طرف دیگر  
میز ، پرسور نیز بهمین حال دچار شده  
بود و سعی میکرد با دستمال کاغذی جلوی  
عطسهای شدید و اشک را بگیرد . سوب  
و جشنیاک بود . کلانی که خوشحال و  
خندان از دور مراقب آنها بود باشتاب  
به آنها نردیک شد و متحریر گفت : سوب  
را دوست ندارید ؟  
او سپس ادامه داد : « با اجازه ! »  
و خود یک فاشق از سوب را بدهان

دست پرفسور را فشد و باشوق فراوان  
گفت : اوه ، آقای پرفسور مک‌کلین !  
شما دوست قیبیم من هستید — مردی که  
مرا از ورشکستگی نجات داد . اوه چقدر  
خوشحالم که بکار دیگر شما را می‌بینم .  
پیشخدمت باحیرت خود را عقب کشید  
و زیر لب گفت : پس ارباب ، این مرد  
را که در لباس معمولی و تاندازه‌ای  
کهنه است و بایک پسریجه باننجا آمد  
است می‌شناسند .

کلانی سپس بهترش که با تعجب او  
زیل زده بود نگاه کرد و گفت : جان ،  
من باید بتو بگویم که پدرت مرد بزرگی  
است . سالها بیش در این رستوران یک  
میهمانی باشکوهی بود و یکی از رهبران  
کشورهای خارجی در این مجلس شرکت  
داشت که ناگهان وقته همه منتظر خوردن  
غذا بودند ، آشیزخانه از کار افتاد .  
از آشیزخانه بر قی و خودکار فقط دود  
و شله بیرون می‌آمد . من در کمال  
نایابی فرمیدم که بدیخت شدم . اشک  
از چشمان سر آشیز من خارج شد . حال  
خود من هم بیشتر از سرآشیز نبود که  
ناگهان پدرت مثل یات فرشته نجات بیدا  
شد . او آشیزخانه را طوری درست کرد  
که نه تنها مرا از یات بدیختن بزرگ نجات  
داد بلکه آشیزخانه هم از روز او شی  
بهشت شد . وقتی تعارفات طولانی کلانی  
نام شد ، او جان و پدرش را اطمینانی  
در مرکز رستوران راهنمائی کرد . این  
میز مخصوص میهمانهای خیلی بزرگ  
و شخصیت‌های برجسته بود . به کار میز  
که رسیدند ، کلانی پرسیش خدمات  
اشارة کرد تاز میهمانان تازه پذیرایی  
کند . او پرسیشخدمت گفت : برای  
پرفسور و پسرش تهییر غذاها را بیون  
بول بیاور ، آنها میهمان من هستند .  
کلانی سپس همانطور که پرفسور از او  
تنکر میکرد آنها را تهییر گذاشت و فت .  
پرفسور همانطور که بدینه برش  
نقش سته بود روپرسیش کرد و گفت :  
نهای کاری که من برای او کردم عوض  
کرد چندتا قیوز و تنظیم مدار مادون  
قرمز دستگاه بکار بیز اجاق بود . این  
عمل هرگز بیک معجزه و چیزی شیوه  
بان شاهادت نداشت . من آزو میکرم که  
کلانی اینقدر تعریف نمیکرد .



زندیک کرد . مدیر رستوران مثل  
یات بیوب زندیک بود بترک . کلانی سا  
سرفهای و عطسه‌های سینگین ، همانطور  
که کلاماتی را به انتالایی مرتب از دهان  
خارج می‌ساخت و با خشم روانه آشیزخانه  
گردید . از پشت در متحرک آشیزخانه  
فریادهای یات بگومگوی شدید بگوش  
می‌رسید . صداها به فرباد تبدیل شدند و  
سپس صدای خردشدن ظرفهای چینی  
بگوش رسید . ناگهان در متوجه آشیزخانه  
دوباره باز شد ولی کسی که خارج شد  
کلانی نبود .

یات مرد جاق و گندم با پیش‌بنی‌سفید  
و بدون لک و کله بلند و تاوش آشیزی  
وارد سالن شد . دوباره در چرخید و باز  
شد و کلانی از آشیزخانه خارج شد .  
صورت کلانی از خشم سفیده شده بود .

در همین موقع سوب را آوردند .  
سوب در ظرف سفالی تقاضی شده عالی  
قدیمی ریخته شده بود که پرفسور و  
پسرش تا آن روز چینی ظرفهای را  
نردیدند . جان بوکشید ، سوب بینظرش  
اشتها آور و خوشطعم آمد . آب از دهان  
براه افتاد . قاشق پرسوب را بهدان برده ،  
ناگهان سرش بیانی افتاد . در طرف دیگر  
میز ، پرفسور نیز بهمین حال دچار شد  
بود و سعی میکرد بادستمال کاغذی جلوی  
عطسه‌های شدید و اشک را بگیرد . سوب  
وحشتناک بود . کلانی که خوشحال و  
خندان از دور مراقب آنها بود باشتاب  
به آنها زندیک شد و متوجه گفت : سوب  
را دوست ندارید ؟!  
او سپس ادامه داد : « با اجازه !»  
و خود یات قاشق از سوب را بهدان



برای این میهمانی انتخاب شده من بخود  
می‌بالم و لی حالا بدون سر آشیزدیویوس!  
او گرچه یک کمک دارد ولی خلی  
تازه کار است و نمی‌تواند غذا های

عالی برای میهمانان تهیه کند...

وقتی کلانی حرف میزد، جان یک  
مرد دیگر را هم دید، او هم تیاس  
سر آشیزها را پوشیده بود. او با سروصدای  
وارد سالی شد و پشت سر کلانی بیستاد.

کلانی ادامه داد: ولی حالا کمک  
تازه باید برای میهمانان غذا بزد،  
می‌ترسم که او غذا را خراب کند ولی  
چه کنم چاره دیگری ندارم.

وقتی کلانی کلمات آخر را بزبان  
آورد، جان علامت خوشحالی را در  
چهره سر آشیز جدید دید. جان احساس

کرد که چیزی بیش از رضایت در چهره  
آشیز جدید می‌خواهد. او یک فکر  
شیطانی را در چهره مرد جدید خواهد.

کلانی رو به مرد تازه وارد کرد و  
گفت: کلوزت فردا تو برای میهمانان  
عالیقدار و عزیز غذا تهیه خواهی کرد.  
پس خشمکش یکباره تمام شد، روی  
تنهای از خدا آزو می‌بینم که تو انتبا  
دوییوس را تکنی. من هرگز اشتباه را  
نخواهم پذیرفت.

جان و پدرش پس از خوردن غذا،  
با ناراحتی رستوران را ترک گشتد.

کلانی همچنان غمگین نشسته بود و آثار  
غم و نگرانی در صورت گوشتاولش  
نمایان بود. وقتی جان و پدرش در  
اتوموبیل قرار گرفتند، پرسور شروع  
بسخ کرد:

جان، کلانی مرد خوب و ساده است.  
آزو میکردم می‌توانستم به او کمک کنم.

اگر میهمانان خارجی غذا را نپسندند،  
ممکن است عاقبت بدی در انتظار او باشد.

جان - ولی پدر، مرد دیگر هم  
سر آشیز است. البته بخوبی دوییوس  
نبست ولی چاره چیست؟

پرسور - پسرم، هنر آشیزی مانند  
هنر نقاشی است، تنها یک نابغه میتواند  
یک شاهکار بوجود بیاورد.

پرسور همانطور که صحبت میکرد،  
اتوموبیل پرنده را که یکی دیگر از  
اختراحت اعماق بود با همراهت برگداند و از  
روی بالگهای جنوبی تند گشت و بطرف

سر آشیز نیز که خشمگین بود گفت:  
من میروم! من اینجا نمی‌مانم که بهمن  
توهین شود، آنهم بتوسط یک مرد خبله  
ایتالیائی که حتی یک قهوه‌خانه را هم  
نمی‌تواند اداره کند. من، ماهرترین

آشیز در همه دنیا هستم، هرگز، حتی  
یک ثانیه هم اینجا نخواهم ماند!

وقتی کلانی دید که سر آشیز، کلاه  
خود را پرت کرد و میخواهد از در  
رستوران خارج شود نزدیک بود از خشم  
مثل بادکنک تبرکد. او روبه‌سر آشیز  
کرد و گفت: خیلی هم بخودت مغوری،  
ندهای آشیز نیست بلکه یک جانی هستی،  
آشیزی که مایع صابون بداخل سوب  
بریزد!

برای لحظه‌ای چند، کلانی به دری  
که پشت سر آشیز بسته شده بود خیره  
شد. سپس خشمکش یکباره تمام شد، روی  
یک صندلی نمید و صورت خود را پشت  
دستهایش پنهان ساخت. پرسور به ایتالیائی  
خشمگین نزدیک شد دستی به پیشش زد.

وقتی کلانی سر خود را بالا گرفت،  
پرسور چند قطه اشک را در گوش  
چشمان او دید. مدیر رستوران گفت:  
بله، به او درست می‌گفت، او از هترین  
آشیزها در گفتو شاید هم در جهان  
است. چگونه ممکن است این چنین عمل  
اشتباهی از او سرزنشد؟ ولی من در  
آن لحظه خیلی عصیانی بودم. حال او  
رفت و من بدبخت شدم، روزگارم سیاه  
شد! مک‌کلین با ناراحتی سر خود را  
بلند کرد: منافق ... من فکر می‌کنم،  
من باید سرزنش بشویم، گذشتۀ ازینها،  
این سوب مابود که باعث اخراج آشیز  
ماهر تو گردید و ...

کلانی بخندی زد و گفت: نهادست  
دن تو نباید خودت را ناراحت کنی.  
او سپس آهی کشید و ادامه داد!  
سر آشیز من، دوییوس، مرد مغوری  
است، او هرگز به اینجا باز نخواهد گشت.  
راستی من چه بتکنم؟ فردا شخصیت  
ایلیقدار خارجی برای یک میهمان ناهمار  
به اینجا می‌آید. از اینکه رستوران من

عمارت خود در درست رفت. اما ناگهان،  
یکباره دستگاه کنترل را در دست گرفت  
و همانطور که لبخند رضایت‌بخشی  
برجهه‌اش نمایان شده بود، در آسان  
دور زد و دوباره بست قسم مرکزی  
شهر لنن، اتوموبیل پرنده را راهنمائی  
کرد. او در مقابل حضرت پرش گفت:  
جان، ما می‌توانیم به کلانی خدمتی  
بتفتیم ... تو وسام‌لور!

صحیح خیلی زود روز بعد پرسور  
ماک کلین دونفر را به کلانی معرفی کرد.  
یکی از این دونفر عادی و معمولی بود.  
تنهای چیزی که کمی غیرعادی بنظر  
میرسید، عینک ذره‌بینی باقباً کلفتی بود  
که پرسیچه بچشم گذاره بود. اما نفر  
دوم، پیرمردی باوهای سفید و قد  
خمیده بود که از عینک ذره‌بینی که  
بچشم داشت معلوم بود نزدیک‌بین است.  
پرسور شروع به صحبت کرد و گفت:  
آقای کلانی، باید بگوییم که شما  
شخص خوش‌بختی هستید. این آقایی که  
بامن است مارک نامدار را از زیرست -  
ترین آشیزهای کشور بلکه دنیا است.  
او گرچه بازنشسته شده ولی خواهش  
مرا پذیرفت و حاضر شد تا در این وضع  
خاص بشما کمک کند.

کلانی خیلی خوشحال شد. او یقین  
داشت که پرسور هر گز بیون دلیل از  
کمی تعریف نمی‌کند. پرسور ادامه داد:  
مارکین مانند همسر آشیزها، روش‌های  
خاص خود را دارد. او به چیزکش  
اجازه نمی‌دهد و قبیل بکار مشغول است  
وارد آشیز خانه شود. او حتی بخود شاههم  
اجازه ورود با آشیز خانه را نخواهد خاد!  
اما از آنجا که پیرمرد و علیل امّت،  
جان، در آشیز خانه باو کمک خواهد  
کرد.

کلانی با پیشنهاد پرسور موافقت کرد  
و بهمه کارمندان و آشیزهای خود  
دستور داد که کسی وارد آشیز خانه  
نشود. جان غذا را از آشیز خانه بیرون  
خواهد آورد و بهیش خدمتها خواهدداد  
که تقسیم کنند. همه کارمندان با این  
نظر موافق بودند. تنها یکنفر خیلی  
ناراحت شد او کلوزت بود که قلم  
جلو گذارد و در حالیکه ناراحت شده بود  
گفت:



برای این میهمانی انتخاب شده من بخود  
می‌باشم ولی حالا بدون س آشیز دویوس!

او گرچه یک کماک دارد ولی خیلی  
تازه کار است و نمی‌تواند غذا های

عالی برای میهمانان تهیه کند...

عمارت خود در درست رفت. اما ناگهان،  
یکباره دستگاه کنترل را در دست گرفت  
و همانطور که لیخند رضایت‌بخشی  
برجه را شد نمایان شد بود، در آسمان  
دور زد و دوباره بست قسمت مرکزی  
شهر لنین، اتوموبیل پرنجر را همان‌گونه  
کرد. او در مقابل حرث پرسش گفت:  
جان، ما می‌توانیم به کلانی خدمتی  
بکنیم ... تو و سامانلو!

صح خیلی زود روز بعد پرفسور  
ماک کلین دو فر را به کلانی معروف کرد.  
یکی از این دو فر عادی و معمولی بود.  
تنها چیزی که کمی غیرعادی بی‌نظر  
می‌رسید، عینک ذره‌بینی با قاب گلفتی بود  
که پرسیجه بچشم گذارد بود. اما نفر  
دوم، بیمردی با موادی سفید و قدر  
خیمه بود که از عینک ذره‌بینی که  
بچشم داشت معلوم بود نزدیک‌بین است.  
پرفسور شروع به صحبت کرد و گفت:

آقای کلانی، باید بگوییم که شما  
شخص خوش‌بختی هستید. این آقانی که  
بانم است مارک نامدار دو از زیرست.  
ترین آشیزهای کشور بلکه دنیا است.  
او گرچه بازنشسته شده ولی خواهش  
مرا پس بفرست و حاضر شد تا در این وضع  
خاص بشما کماک کند.

کلانی خیلی خوشحال شد. او یقین  
داشت که پرفسور هر گز بدون دليل از  
کسی تعزیز نمی‌کند. پرفسور ادامه داد:  
مارکین مانند همه‌آشیزهای روش‌های  
خاص خود را دارد. او بهیچکس  
اجازه نمی‌دهد وقتی بتکار مشغول است  
وارد آشیز خانه نمود. او احتمی به خود شیاهی  
اجازه را وارد آشیز خانه را تحویل داد!  
اما از آنجا که بیمرد و علیل است،  
جان، در آشیز خانه باو کماک خواهد  
کرد.

کلانی با پیشنهاد پرفسور موافقت کرد

و قی کلانی حرف بیزد، جان بک  
مرد دیگر را هم دید، او هم نیا  
سر آشیزها را پوشیده بود. او با سروصد  
وارد سالن شد و پشت سر کلانی ایستاد.

کلانی ادامه داد: ولی حالا کماک  
تازه باید برای میهمانان غذا بیزد،  
می‌توانست سر آشیز که او غذا را خراب کند ولی  
چه کنم چاره دیگری ندارم.

وقی کلانی کلمات آخر را بربان  
آورد، جان علامت خوشحالی را در  
چهره سر آشیز جدید دید. جان احساس  
کرد که چیزی بیش از رضایت در چهره  
آشیز جدید می‌خواند. او یک فکر  
شیطانی را در چهره مرد جدید خواند.

کلانی رویه مرد تازه وارد کرد و  
گفت: کلوتز فردا تو برای میهمانان  
غالبقدیر و عزیز غذا تهیه خواهی کرد.  
پیشترین تاسی خود را باید بتکار ببری.  
تنها از خدا آرزو می‌کنم که تو اشتباہ  
دویوس را نکنی. من هر گز اشتباہ را  
نخواهیم پذیرفت.

جان و بدرش پس از خوردن غذا،  
با احتمی رستوران را ترک گفتند.  
کلانی همچنان شگم‌نگشته بود و آثار  
غم و نگرانی در صورت گوشالودش  
نمایان بود. وقی جان و بدرش در  
اتوموبیل قرار گرفتند، پرفسور شروع  
بسخن کرد:

جان، کلانی مرد خوب و ساده است.  
آرزو می‌کردم می‌توانستم به او لذت کنم،  
اگر میهمانان خارجی غذا را نیستند،  
ممکن است عاقبت بدی در انتظار او باشد.

جان - ولی پدر، مرد دیگر هم  
سر آشیز است. ابته به خوبی دویوس  
بست و لی چاره چیست؟

پرفسور - پسرم، هنر آشیزی مانند  
هتر تقاضی است، تنها یک نابغه می‌تواند  
بات شاهکار بوجود بیاورد.

پرفسور همانطور که صحبت می‌کرد،  
اتوموبیل پرنده را که یکی دیگر از  
اختراحت شد او را بهامهارت برگرداند و از  
روی باغهای جنوبی لنین گشت و بطرف

سر آشیز نیز که خشمگین بود می‌گفت:  
من میروم! من اینجا نمی‌مانم که بهمن  
توهین نمود، آنهم بتوسط یک قوه‌خانه را هم  
ایتالیائی که حتی یک قوه‌خانه را هم  
نمی‌تواند اداره کند. من، ماهر رسترن  
آشیز در همه دنیا هستم، هر گز، حتی

وقی کلانی دید که سر آشیز، کلاه  
خود را پرت کرد و می‌خواهد از در  
رستوران خارج شود نزدیک بود از خشم  
مثل بادکنک نترکد. او روی سر آشیز  
کرد و گفت: خیلی هم بخودت مغفروی،  
نهنها آشیز نیست بلکه یک جانی هستی،  
آشیزی که مایع صابون داخل سوب  
بریند!

برای لحظه‌ای چند، کلانی به دری  
که پشت سر آشیز بسته شده بود خیره  
شد. پس خشمگی یکباره تمام شد، روی  
یک صدیق نیمید و صورت خود را پشت  
ستهایش پنهان ساخت. پرفسور به ایتالیائی  
خشمگین نزدیک شد دستی به پیشش زد.

وقی کلانی سر خود را بالا گرفت،  
پرفسور چند قطره اشک را در گوش  
چشمان او دید. مادر رستوران گفت:  
بله، بله او درست می‌گفت، او از هترین  
آشیزهای در کشور شاید هم در چهان  
است. چگونه ممکن است این چشم عمل  
اشتباهی از او سرزیند؟ ولی من در  
آن لحظه خیلی عصبانی بودم. حال او  
رفت و من بدینت شدم، روزگارم سیاه  
شد! مک‌کلین با ناراحتی سر خود را  
بلند کرد: متفاسن ... من فکر می‌کنم،  
من باید سرزنش بشوم، گذشتاز اینها،  
این سوب مابود که باعث اخراج آشیز  
ماهر تو گردید و ...

کلانی لبخندی زد و گفت: نهدوست  
هن تو نباید خودت را ناراحت کنی.  
او سپس آهي کشید و ادامه داد:  
سر آشیز من، دویوس، مرد مغفوري  
است، او هر گز به اینجا بازخواهد گشت.  
راستی من چه بکنم؟ فردا شخصی  
علیقادر خارجی برای یک بیهوده ناگهان  
به اینجا می‌آید. از اینکه رستوران من



سرورویش روان شده بود لبختد میزد  
گفت :

من تو سام . ولی تا موقعیکه من این  
عیتکهای الکترونیک را پیش دارم مشکل  
است بخاطر بیاورم که کی هستم . بعلاوه  
تهیه این برش خیلی مشکل است .

در همین لحظه ، یکی از دیکها  
سوت کشید ، جان بسرعت بطرف دیگی  
که بخار از آن با فشار خارج میشد  
رفت . پسر که همانطور که غذا را امتحان  
میکرد ، عینک خود را از چشم ان خود  
خارج ساخت وقتی قیافه خسته سام‌لوور  
را دید داشت حال او سوخت ، عینک را  
دوباره بجوشش گذارد و گفت : بورش  
حاضر شد ، غذاهای دیگر هم آماده  
شده‌اند . حالا تو می‌توانی چند دقیقه‌ای  
پیرون در استراحت کنی . سام از درعقب  
آشپرخانه را ترک گفت .

در سالن ، همانطور که میهمان  
خارجی سرجاهای خود قرار گرفتند ،  
دوچشم شیطانی بدقت آنها را زیر نظر  
گرفته بود . این چشمان شخصی جز  
کلوزت نیود . او از خشم دندانهای خود  
را بهم نائید و زیر لب گفت : لعنت

رستوران کاملاً خالی بود . ندستور پلیس  
از ورود مشتریان دیگر جلوگیری میشد .

در آشپرخانه جان بختی مشغول  
کار بود . پیرمرد کلاه گیس سفید خود را  
برداشته بود ، صورتش را پاک کرده بود ،  
او کسی جز سام تور عضو بر جسته  
سازمان مبارزه با جاسوسان بین المللی  
نیود با مانیش ظرف فشوی اتوماتیک  
ظرفهای چینی را می‌شست . در کار  
یک میز کار پسر کی که می‌باشد به  
مارکن کمک کند مشغول تهیه عالی ترین  
برش بود . پسر که همانطور که عینک  
عجیب را روی یین خود جایجا میکرد ،  
سر را بلند کرد و مانند یک آشیز ماهر  
و استاد ولی کم‌حواله و خشن به  
سر سام‌لوور فریاد گشید و گفت :

«مخلوط کن ! ، سریع !»  
سام آهی کشید و زیر لب گفت :  
پف ! وقتی بدرت اطلاعات آشیز مفر  
دویویس را بلکه تو منتقل می‌کرد ،  
کاش می‌توانست کج‌خلفی و که‌حواله‌گی  
او را دیگر منتقل نکند !

جان همانطور که به سام که عرق از

سینیور کلانی شما گفتید که من برای  
میهمانان غذا بیزم . از کجا مطمئنی که  
این پیرمرد رنجور و مریض آبرو و  
جیشت رستوران را از بین ببرد ؟!  
کلانی : ساقت ! تو پروفسور مک کلین  
را نمی‌شناسی . او از دوستان من است .  
تو در این میهمانی ، نقشی بعنز یک  
پیشخدمت نفوذی داشت .

کلوزت همانطور که زیر لب غرولند  
میکرد بجای خود بازگشت .

کلانی روبه پیرمرد گرد و گفت :  
آقای مارکن ، من دیگر آشپرخانه را  
در اختیار شما و جان می‌گذارم ، فکر  
میکنم فرصلت زیادی ندارید و هرچه  
زودتر ، کار خود را باید شروع کنید .  
پروفسور مک کلین ، درحالیکه بادست  
جواب سپاسگزاریهای کلانی را سداد ،  
چشکی به پرسش و پیرمرد زد و از در  
رستوران خارج گردید . وقت آمدن  
میهمانان لحظه بخطه نزدیکتر میشد .

## پیانوی یاماها

ارگ الکترونیک یاماها

یاماها پیانوی جادوئی اش

دنیای جوانان را پر از نشاط

وزیبائی فیسازد

 YAMAHA

نماینده انحصاری محصولات ارزشی یاماها  
شرکت بازرگانی ذره - خیابان سعدی  
جنوبی جنب بانک ملی .



سرورویش روان شده بود لبختند میزد

گفت:

مناسفم سام . ولی تا موقعیکه من این عیتکاهای الکترون را بچشم دارم مشکل است بخاطر بیاورم که کی هستم . بعلاوه تهیه این برش خیلی مشکل است .

در همین لحظه ، یکی از دیگهای سوت کشیده ، جان بسرعت بطرف دیگی که بخار از آن با قشار خارج میشد رفت . پسرک همانطور که خدا را امتحان میکرد ، عینک خود را از چشم ان خود خارج ساخت و قیافه خسته سام لوور را دید دلش بحال او سوخت ، یعنیکرا دوباره بخشش گذارد و گفت : بورش حاضر شد ، غذاهای دیگر هم آماده شده اند . حالا تو می توانی چند دقیقه ای بیرون در استراحت کنی . سام از در عرصب آشیز خانه را ترک گفت .

در ساعی ، همانطور که میهمان خارجی سر جاهای خود قرار میگرفتند ، دوچشم شیطانی بدلت آنها را زیر نظر گرفته بود . این چشمان شخصی جز کلاوزت نبود . او از خشم دندهای خود را بهم سانید و زیر لب گفت : لعنت

رستوران کاملاً خالی بود . دستور پلیس

از

در رستوران هیچ فعالیتی بچشم نمیخورد .

تنها در آشیزخانه جان بعثتی مشغول

کار بود . پیرمرد کلاه گیس نمیگد خود را برداشته بود ، صورتمن را پاش کرده بود ، او کسی جز سام تورور خنثی بر جسته سازمان مبارزه با جاسوسان بین المللی نبود با ماشین ظرفشوی اتوماتیک ظرفهای چینی را می شست . در کنار یک میز کار پسر کی که می بایست به مارکن کمک کند مشغول تهیه عالی ترین برش بود . پسرک همانطور که عینک عجیب را روی یعنی خود جایجا میکرد ، سر را بلند کرد و مانند یک آشیز ناهار و استاد ولی کم حوصله و خشن به سام لوور قریباً کشید و گفت :

«مخلوط کن ! ، سریع !!

سام

آهی

کشید

و

زیر لب

گفت :

یف !

وقتی

برت

اطلاعات

آشیزی

مغر

دو بیوس را

بلکه

تو

منتقل

می کرد ،

کاش

می

تو اشت

کچ

و

که

حوصلگی

او را

دیگر

منتقل

نکند !

او را

دیگر

نکند !

رستوران خارج گردید . وقت آمدن میهمانان لحظه بلحظه نزدیکتر میشد .



سینور کلانی شما گفتید که من برای

میهمانان

غذا

پیز

آبرو

و

حیثیت

رستوران

را

از

بین

ببرد !!

کلانی : ساکت ! تو پرسور ملک کلین

را نمی شناسی . او از دوستان من است .

تو در این میهمانی

تفشی بعنی

داشت .

پیشخدمت خواهی

داشت .

کلوزت همانطور که زیر ب غروند

میکرد بجای خود باز گشت .

کلانی رو بپیرمرد گرد و گفت :

آقای مارکن ، من دیگر آشیزخانه را

در اختیار شما و جان میگذارم ، فکر

میکنم فرستت زیادی ندارید و هر چه

زودتر ، کار خود را باید شروع کنید .

پرسور ملک کلین ، در حالیکه بادست

جواب

سپاسگزار بیهای

کلانی را می داد ،

چشمکی بپیش و پیرمرد زد و از در

رستوران خارج گردید . وقت آمدن

میهمانان لحظه بلحظه نزدیکتر میشد .

## پیانوی یاماها

ارگ الکترونیک یاماها

یاماها بانوای جادوئی اش

دنیای جوانان را پر از نشاط

وزیبائی فیسازد

 YAMAHA

نماینده انحصاری محصولات ارزنده یاماها

شرکت بازوگانی ذره - خیابان سعدی

جنوبی جنب بانک ملی .





خارجی مانع از آن شد که گلاني اقدام دیگری درباره پسرک بکند. رئیس هیئت میهمانان، درحالیکه رومیزی را در همانجا که سوب ریخته بود به گلاني نشان می داد با یکسی از همراهانش به صحبت مشغول شد. در محلی که سوب ریخته بود نخست دود بلند شد و سپس یکباره رومیزی در آنجا سوت و محو شد.

برای یک لحظه هیکس حرکتی نکرد. گلوکز از این گیجی استفاده کرد و خواست از در عقب آشیزخانه فرار کند. اما در همین لحظه مردی لندنی و تونمنی که کسی جز همان مارک بظاهر بیرون و علیل نبود جلوی او ظاهراً شد. دست های نیرومند سامن توور همچون پنجه های آهنهایی هیکل تونمنولی لرزان گلوکز را در بند کرد و سرعت بدستهای او دست بند زد و او را از حرکت بازداشت. سامن توور، عضو زیرست سازمان ضدچاوسی بین المللی وقتی در دفتر کار پرسور مک کلین روانی یاکصلنی راحت نمیده بود روپرسور کرد و گفت: من که از خستگی گرفته شده بودم، بیرون در آشیزخانه روی یک صندلی از حال رقمن. وقتی بیار شدم، باشتاب داخل آشیزخانه شدم دیدم که در پشت سر جان بسته شد. احساس کرم اتفاقی روی داده است. بدنبال او برآمد افadam که گلوکز را رودر روی خود دیدم.

پرسور مک کلین که در خود احساس غرور میکرد روپرسور جان کرد و گفت: پسرم، سازمان تصمیم گرفته تا به آقای سامن توور و تو مدل بدهد. آیا از این مژده خوشحال نیستی؟ جان با حرکت سر و لبخندی که برلبان نقش بسته بود به پدر نشان داد که چقدر خوشحال است. سامن توور وقتی سکوت جان را دید روابو کرد و گفت: جان سکوت گردهای! در چه فکری؟ جان - در چه فکرم؟ اگر راستش را بخواهی در این فکر بودم که وقتی بخانه برسیم، مادر، برای شام چه تهیه کرده است؟ هر سه خندیدند و خوشحال از دفتر خارج شدند.

پایان

گفت: من می دانستم که این پیرمرد احمق، فراموش میکند که انسان و اینل را در غذا بزیرد. او سپس سرش را بالا کرد و به پسرک خیره شد و همانطور که سعی داشت خود را مهربان نشان دهد.

گفت: حلال پسرم، من خودم این کار را میکنم. افزودن انسان و اینل بسیار لازم است!

گلوکز بایک حرکت سریع خود را بقصه آشیزخانه رسانید و دست خود را بطرف گنجه برد و لی جان دید که او شیشه کوچکی را از جیب بغل خسود بیرون آورد. جان از روی میز پیائیز بزید و خواست با شتاب از در خارج شود ولی دست بلند گلوکز پسرک را نقش زمین ساخت. گلوکز با شتاب مقداری از داروی داخل شیشه را با داخل سوب ریخت و ظرف سوب را برداشت و برآ راه افتاد تا از آشیزخانه خارج شود. فرست خیلی کوتاه بود. جان بر حمایت بلند شد و با همه نیرو خود را بطرف در آشیزخانه خزید. او وقتی کسی جز آشیزخانه خزید، گلوکز از پسرچه را در آشیزخانه ندید خوشحال شد. در کنار دیگر بورش خوش عزه، از پیرمرد آشیز بجسم نمی خورد. جان که غافلگیر شده بود ناگهان، گلوکز را بالای سر خود دید. مرد باید گمانی طرف بورش را که بخاز از آن بلند میشد و بی خوبی داشت و رانیز کرد و با قاشق کمی از آن را چشید.

جان لحظه ای بعد کنترل خسوز را بدست آورد و گفت: تو اینجا چه میکنی؟ مگر من نگفتم کمی وارد آشیزخانه من نموده! مرد به این گفته نوجوی نکرد و زیر لب غرو لندکن

کوکز سری تکان داد و گفت: اما من هنوز مغلوب نشده ام. او با تصمیم محکم بطرف آشیزخانه برآ افتاد. گلاني با میهمانان سرگرم بود و سعی می کرد بهتر ترتیب شده رضایت آنها را جلب کند. گلوکز، آرام بداخل خجالت پسرچه را در آشیزخانه ندید خوشحال شد. در کنار دیگر بورش خوش عزه، از پیرمرد آشیز بجسم نمی خورد. جان که غافلگیر شده بود ناگهان، گلوکز را بالای سر خود دید. مرد باید گمانی طرف بورش را که بخاز از آن بلند میشد و بی خوبی داشت و رانیز کرد و با قاشق کمی از آن را چشید.

جان لحظه ای بعد کنترل خسوز را بدست آورد و گفت: تو اینجا چه میکنی؟ مگر من نگفتم کمی وارد آشیزخانه من نموده! مرد به این گفته نوجوی نکرد و زیر لب غرو لندکن

## کودکستان - دبستان نارون

دوره تابستانی آن: شامل استغفار شنا - انواع وسائل بازاری و سرتگرمی - نقاشی - شطرنج - موسيقی دائز است. برای ترم اول نکلیسی (چهارهفته ای بسته تیر نا اول شهریور) و برای سال تحصیلی ۴۹-۵۰ ثبت نام میکند. نشانی خیابان پهلوی اول کوچه تلویزیون مقابل خیابان ایوبی تلفن ۶۲۰۰۳۰

کیهان بجههها



خارجی مانع از آن شد که کلانی اقدام دیگری درباره پسر کند. رئیس هیئت میهمانان، در حالیکه رومیزی را در همانجا که سوب ریخته بود به کلانی نشان میداد با یکی از همراهاشان به صحبت مشغول شد. در محلی که سوب ریخته بود نخست دود بلند شد و سپس یکباره رومیزی در آنجا سوخت و محو شد.

برای بات لحظه هیچکس رکن نکرد. کلوذت از این گیجی استفاده کرد و خواست از در عقب آشپزخانه فرار کند. اما در همین لحظه مردندقد و تنومندی که کسی جز همان مارک ناظر بیرون و علیل نبود جلوی او ظاهر شد. دست های نیزه مند سامان لور همچون پنجه های آهنهایی هیکل تنومندی لرزان کلوذت را درین کرد و سرعت بستهای او دست بند زد و او را از حرکت بازداشت. سامان لور، عضو زیردست سازمان ضد جاسوسی بین المللی و قتی در دفتر کار پرسور مک کلین روی یک صندلی راحت لیده بود روبه پرسور کرد و گفت: من که از خستگی کوقه شده بودم، بیرون در آشپزخانه روی یات صندلی از حال رفتم. وقتی بیدار شدم، با شتاب داخل آشپزخانه شم دیدم که در نشتر سر جان بسته شد. احساس کردم اتفاقی روی داده است. بدنبال او براز افتادم که کلوذت را رودر روی خود دیدم.

پرسور مک کلین که در خود احساس غرور میکرد روپیشش جان کرد و گفت: سسر، سازمان تصمیم گرفته تا به آقای سامان لور و تو مدل بدهد. آیا از این مزده خوشحال نیستی؟ جان با حرکت سر و لبخندی که بر لبانش نشست بود بدپدر نشان داد که چقدر خوشحال است. سامان لور وقتی سکوت جان را دید روباو کرد و گفت: جان سکوت کرده ای! درجه فکری؟ جان در چه فکرم؟ اگر راستش را بخواهی در این فکر بودم که وقتی بخانه برسیم، مادر، برای شام چه تهیه کرده است؟! هر سه خندیدند و خوشحال از دفتر پایان خارج شدند.

کیهان پچه ها

گفت: من می دانستم که این پیرمرد احمق فراموش میکند که انسان و ایل را رد غذا بزید. او سپس سرش را بالا کرد و به پسر که خبره شد و همانطور که سعی داشت خود را مهریان نشان دهد گفت: حالا پسرم، من خودم این کار را میکنم. افزودن انسان و ایل سیار لازم است!

کلوذت بایک حرکت سریع خود را بتفصیله آشپزخانه رسانید و دست خود را بطراف گنجه برد و لی جان دید که او شیشه کوچکی را از جب بغل خسود بیرون آورد. جان از روی میز بیانین بزید و خواست با شتاب از در خارج شود ولی دست بلند کلوذت پسر که را نشیش زمین ساخت. کلوذت با شتاب مقداری از داروی داخل شیشه را بداخل سوب ریخت و ظرف سوب را برداشت و برآه افتاد تا از آشپزخانه خارج خود. فرست خیلی کوتاه بود. جان بزمت بلند شد و با همه نیزه خود را بطراف در آشپزخانه کشاند و سعی کرد نابدنله کلت کلوذت را بگیرد و لی در متخرک با شفار بصرورش خورد و یکبار دیگر جان بزمین افتاد.

جان همانطور که بکنید و دیر تضمیم گیری دوپیوس لغت میفرستاد سعی کرد تا با همه نیزه خود را بخلو بکشد. جان در حالیکه درس و عضلات خود، درد شدیدی احساس میکرد، بلند شد و در آشپزخانه را باز کرد و داخل سالن شد. در مرکز سالن، کلانی با احترام از میهمانان میخواست تازا سوپی که کلوذت جلوی آنها گرفته بود بردارند. فرست کوتاه بود. پرسور پرسور مک کلین، بدون توجه به پیش بند کثیف و پرسور لکه ای که جلوی خود بسته بود، همه دردها را فراموش کرد و با شتاب بطراف بیهمانان هجوم برد. رئیس هیئت میهمان، میخواست قاشق را داخل دهان خود کند که یک ضرب ناگهانی، قاشق او را بگوش ای پرتا کرد و کمی از سوب داغ داخل قاشق بروی میز ریخت. لیخند کلانی به ترس و وحشت میبل گردید. او در حالیکه از وحشت زباش بند آمد بود یقه پسر که را گرفت و اورا کاری کشید. خشم و فریاد میهمانان

بر کلانی احمق و این پرفسور مرا حم و آشیز مسخره و مردنی. کلوذت روز گذشته زندگی خود را به خطر انداخته بود تا بتواند با آلووه کردن سویی که دوپیوس تهیه دیده بود، سر آشیز قاریبی را از آکار اخراج کند اما پرفسور و دارو دسته اش، همه نقشه های او را نقش برآب کرده بودند.

کلوذت سری تکان داد و گفت: اما من هنوز مغلوب نشده ام. او با تضمیم محکم بطراف آشپزخانه براه افتاد. کلانی با میهمانان سرگرم بود و سعی می کرد بهتر ترتیب شده رضایت آنها را جلب کند. کلوذت، آرام بداخل خود خریزد. او وقتی کسی جز پرسربجه را در آشپزخانه نیزد خوشحال شد. در کنار دیگر بورش خوش بزه، اثیری از پیرمرد آشیز بچشم نمی خورد. جان که غافلگیر شده بود ناگهان، کلوذت را بالای سر خود دید. مرد بابلگانی طرف بورش را که بخار از آن بلند میشد و بوی خوبی داشت و راندز کرد و با قافق کمی از آن را چشید.

جان لحظه ای بعد کنترل خسود را بدست آورد و گفت: تو اینجا چه میکنی؟ مگر من نگفته کسی وارد آشپزخانه من نشود! مرد به این گفته نوجی نکرد و زیر لب غروند کنان

## کودکستان - دبستان نارون

دوره تأسیسی آن: شامل استخر شنا - اتواتر و سائل سازی و سرگرمی - نقاشی - شترنج - موسیقی دائز است. برای ترم اول تکلیسی (چهار هفته ای) بیست و تیر ناول شهرویو، هفتم سال تعمیلی ۴۹-۵ نت نام میکند. نشانی خایان پهلوی اول کوچه تلویزیون مقابله خایان ایوبی تلفن ۶۲۰۰۳



مُوْسَسَه انتشارات امیرکبیر



بچه‌ها:

کتاب بهترین سرگرمی برای  
ایام تعطیلات شماست  
قصه‌هایی از آن‌سوی مرزا

(جلد ۲)

(تأمل ۷۶ داستان از افسانه‌های کشورهای جهان)

گرد

آورده: ویکتور واژدیف

ترجمه:

مهین رادبور

بهای هر جلد: شمیز ۱۲۰ ریال - سلفون ۱۵۰ ریال

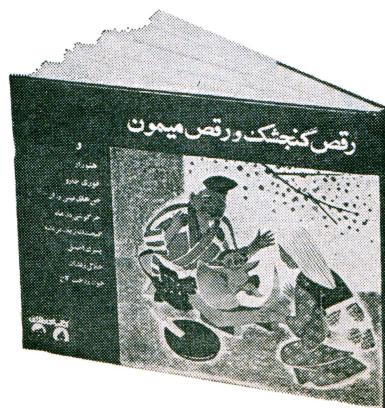


گاو زرد طلائی  
(از قصه‌های قرآن)

نوشته: ابوالحسن آقاریبع

زیر نظر: فریدون بیرهای

بهای: جلد شمیز ۴۵ ریال - سلفون ۷۰ ریال



رقص گنجشک و رقص میمون  
و هشت داستان از افسانه‌های کهن ژاپن

تألیف: فلورنس ساکاده

ترجمه: محمد رضا چغفری

زیر نظر: فریدون بیرهای

بهای: جلد شمیز ۵۰ ریال - سلفون ۷۰ ریال



مُوْسِسَه انتشارات امیرکبیر



بچه‌ها:

کتاب بهترین سرگرمی برای  
ایام تعطیلات شماست  
قصه‌هایی از آن سوی مرزاها  
(جلد ۲)

(شامل ۷۶ داستان از افسانه‌های کشورهای جهان)

گردآورنده: ویکتور واژايف

ترجمه: مهمن رادپور

بهای هر جلد: شیزیر ۱۲۰ ریال - سلفون ۱۵۰ ریال



گاو زرد طلائی  
(از قصه‌های قرآن)

نوشته: ابوالحسن آقاربیع

زیر نظر: فریدون بدره‌ای

بها: جلد شیزیر ۵۰ ریال - سلوفان ۷۰ ریال



رقص گنجشگ و رقص میمون  
و هشت داستان از افسانه‌های کهن ژاپن

تألیف: فلورنس ساکاده

ترجمه: محمدضا جعفری

زیر نظر: فریدون بدره‌ای

بها: جلد شیزیر ۵۰ ریال - سلوفان ۷۰ ریال

# پسر با فکر

چگونه پسری شجاع با ابتکار خود  
توانست شهری را از محاصره دشمن  
برهاند

شهرها اجازه نمی‌داد تا به آزادی تشریفات مذهبی  
خاص خود را انجام دهند.  
دورتا دور شهر کوچک نیواشتادت را سربازان  
ماتیاس محاصره کرده بودند و بهیچ شکلی ممکن نبود  
که غذا و آذوقه بشهر آورده شود. حالا تقریباً  
ذخیره مواد غذایی این شهر تمام شده بود.

جان بهادرش توماس که کنارش در خواب  
بود نگاه کرد. بیچاره توماس! برای یک بچه کوچک،  
این وضع واقعاً سخت و ناراحت‌کننده بود، بچه‌ای که  
سه‌سال بیشتر نداشته باشد و چیزی هم گیرش نیاید  
که بخورد. جان خودش دوازده ساله بود و خودرا  
تقریباً مردی می‌دانست ولی توماس فقط سه سال  
داشت و این حرفاً سرش نمی‌شد، او فقط غذا  
می‌خواست.

جان سعی کرد درباره روزهایی فکر کند که  
هنوز سربازان دشمن به پشت دیوارهای شهر کوچکشان  
رسیده بودند. جان فکر کرد: آیا راستی، محاصره  
دشمن از سال پیش یعنی ۱۶۱۸ شروع شد؟ اما جان  
و خانواده‌اش و حتی همه مردم شهر آنقدر سختی  
کشیده بودند که تصور می‌کردند محاصره از خیلی

ور خورشید بداخل اطاق و بروی رختخواب  
می‌تابید، اما جان ملاوه‌را بیشتر روی صورت  
خود گشید. او خواب یک بوقلمون چاق و چله  
سرخ کرده و یک سوپ داغ و خوشمزه را می‌دید.  
جان کوشش می‌کرد تا خواب ادامه پیدا کند بنابراین  
پتو را هم روی سرخود کشید. ولی این کارهایی فایده  
بود. جان چشمان خود را باز کرد. احساس خالی بودن  
معله یادش آورد که چه مدت پیش، او یک وعده  
غذای کامل خورده است. برای هفت‌ها، شهر کوچک  
آلانی نیواشتادت در محاصره سربازان دشمن قرار  
گرفته بود. سربازان امپراتور ماتیاس باین شهر حمله  
کرده بودند. بسیاری از شهرها بر ضد این امپراتور  
شورش کرده بودند، این امپراتور مستبد بردم



## پسر بافکر

چگونه پسری شجاع با ابتکار خود  
توانست شهری را از محاصره دشمن  
برهاند

ن

ور خورشید بداخل اطاق و بروی رختخواب میتابید، اما جان ملاوه را بیشتر روی صورت خود کشید. او خواب یک بو قلمون چاق و چله سرخ کرده و یک سوب داغ و خوشمزه را می‌دید. جان کوشش میکرد تا خواب ادامه بیندازد، اما نیاید پتو را هم روی سر خود کشید. ولی این کارهای فایده بود. جان چشمان خود را باز کرد. احسان خالی بودن معده بیادش آورد که چه مدت پیش، او یک وعده غذای کامل خورده است. برای هفتنه‌ها، شهر کوچک آلمانی نیواشتات در محاصره سربازان دشمن قرار گرفته بود. سربازان امپراطور ماتیاس بان شهر حمله کرده بودند. بسیاری از شهروها برضد این امپراطور شورش کرده بودند، این امپراطور مستبد بودم

شهرها اجازه نمی‌داد تا به آزادی تشریفات مذهبی خاص خود را انجام دهند.

دورتا دور شهر کوچک نیواشتات را سربازان ماتیاس محاصره کرده بودند و بهیچ شکلی ممکن نبود که غذا و آذوقه بشهر آورده شود. حالا تقریباً ذخیره مواد غذائی این شهر تمام شده بود.

جان به برادرش توomas که کنارش در خواب بود نگاه کرد. بیچاره توomas! برای یک بچه کوچک، این وضع واقعاً سخت و ناراحت‌کننده بود، بچه‌ای که سه‌سال بیشتر نداشته باشد و جیزی هم گیرش نیاید که بخورد. جان خودش دوازده ساله بود و خود را تقریباً مردی می‌دانست ولی توomas فقط سه سال داشت و این حرفاها سرش نمی‌شد، او فقط غذا می‌خواست.

جان سعی کرد در بیاره روزهایی فکر کند که هنوز سربازان دشمن به پشت دیوارهای شهر کوچکشان نرسیده بودند. جان فکر کرد: آیا راستی، محاصره دشمن از سال‌پیش یعنی ۱۶۱۸ شروع شد؟ اما جان و خانواده‌اش و حتی همه مردم شهر آنقدر سختی کشیده بودند که تصور میکردند محاصره از خیلی



جان به برادرش کمک کرد تا لباس خود را بپوشد.  
وقتی به طبقه زیر رفتد، مادرشان را دیدند که کنار  
یک کتری که می‌جوشد استاده است.

مادر وقتی جواب سلام بچه‌ها را داد گفت:  
پسرها، بیائید، امروز صبح تنها آب‌جوشیده داریم  
و کمی هم باقیانده آخرین عسل که با آن آب داغ  
بنیه در صفحه ۱۴

سال پیش شروع شده است. جان به یاد روزهای  
خوبی افتاد که در میان درختان جنگل اطراف شهر  
گردش و بازی می‌کرد و ساندویچ‌های خوشمزه‌ای که  
مادرش درست کرده بود می‌خورد و لذت می‌برد.  
پسرک از بزرگ‌آموز خودشان فرتیزی یاد کرد و  
سواری هایی که این بزرگ‌خوب به برادرش توomas  
می‌داد. دوشیدن شیر فرتیزی، خود برای آنها یک  
نوع بازی و تفریح بود. ولی حالا از فرتیزی هم  
اثری نبود. برای اینکه، آنها از گرسنگی تلف نشوند،  
فرتیزی را کشته و خورده بودند. دیگر از شیر  
خوش طعم و گرم فرتیزی، اثری روی میز صبحانه  
بچشم نمی‌خورد، یا از کره‌لذیذ و یا از پنیر خوشمزه‌ای  
که مادرش از شیر فرتیزی تهیه می‌کرد. حالا دیگر،  
روی میز صبحانه و حتی به سکام ناهار و یا شام فقط  
نان دیده می‌شد آنهم بمقدار خیلی کم.

جان آهی کشید، اما لحظه‌ای بعد بخود گفت:  
چرا باید من هیشه بنگر غذا باشم؟ سپس روی  
آرنج‌های خود بلند شد و برادرش توomas را از  
خواب بیدار کرد: توomas، صبح شده، بلند شو.



جان به برادرش کمک کرد تا لباس خود را پیوشد.  
وقتی بخطبه زیر رفتند، مادرشان را دیدند که کار  
یک کتری که می‌جوشد ایستاده است.

مادر وقتی جواب سلام بچه‌ها را داد گفت:  
پسرها، بیائید، امروز صبح تنها آب‌جوشیده داریم  
و کمی هم باقیمانده آخرین عسل که با آن آب داغ  
بنجیه در صفحه ۱۴

سال پیش شروع شده است. جان به یاد روزهای  
خوبی افتاد که در میان درختان جنگل اطراف شهر  
گردش و بازی می‌کرد و ساندویچ‌های خوشمزه‌ای که  
مادرش درست کرده بود میخورد و لذت می‌برد.  
پسرک از بن دست آموز خودشان فرتیزی یاد کرد و  
سواری هائی که این بن خوب به برادرش توماس  
می‌داد. دوشیدن شیر فرتیزی، خود برای آنها یک  
نوع بازی و تفریح بود. ولی حالا از فرتیزی هم  
اثری نبود. برای اینکه آنها از گرسنگی تلف نشونند،  
فتریزی را کشته و خورده بودند. دیگر از شیر  
خوش طعم و گرم فرتیزی، اثری روی میز صبحانه  
پچشم نمی‌خورد، یا از کره‌لذذ و یا از شیر خوشمزه‌ای  
که مادرش از شیر فرتیزی تهیه می‌کرد. حالا دیگر،  
روی میز صبحانه و حتی بهنگام ناهار و یا شام فقط  
نان دیده میشد آنهم بمقدار خیلی کم.

جان آهی کشید، اما لحظه‌ای بعد بخود گفت:  
چرا باید من همیشه بفکر غذا باشم؟ سپس روی  
آرنج‌های خود بلند شد و برادرش توماس را از  
خواب بیدار کرد: توماس، صبح شده، بلند شو.



# خبرهای ورزشی

## شنای قهرمانی دختران و پسران تهران

هفته گذشته استخر امجدیه شاهد رقابت شناگران استخرهای تهران بود. در فیضال این مسابقات که شناگران انتخاب شده ۱۶ استخر شناگران تهران تمرکت داشتند پیش از سیصد دختر و پسر مسابقه دادند.

امسال برای اولین بار فدراسیون شناگران ایران مسابقاتی برای استخر های تهران برگزار کرد. قهرمانان شناگران استخرها در مسابقات خود شرکت کردند. قهرمانان شناگران استخرها در مسابقات منطقه ای شرکت کردند. هر منطقه یک تیم کامل شناگران مسابقات امجدیه معرفی کرد. بود. یعنی های مناطق، گانه تهران طی مدت ۲ روز رقابت و تلاش مسابقه اند.

در جمع امتیاز در قسمت دختران گلوب امریکائیها با ۵۹ امتیاز اول شدند. یعنی های شناگران شبانه روزی فوج و گروه همراه دوم و سوم شدند.

در قسمت پسران تیم شناگران بشگاه نفت با ۷۱ امتیاز اول شد و یعنی های شهری و امریکائیها و سوم شدند.

## بسکتبال بانوان

برای تعیین تیم برندۀ بسکتبال بانوان باشگاههای تهران مسابقاتی بین بازده برندۀ بسکتبال که در مسابقات شرکت داشتند بطور دوره ای در ۲ گروه ۶ یعنی انجام شد و از هر گروه ۲ تیم به مسابقات نیمهنهایی رسیدند. تیم های انجمن و دخانیات از گروه یک پیکار خود کردند که با پیکار خود تیم فرمان را آزاد نمودند. آزادی این تیم باعث شدن انتخاب شدند که با پیکار خود تیم فرمان را تعیین کنند.

## تاریخچه و قواعد ورزش کشتی

کشتی جزو قدیمی ترین ورزش هاست. می گویند بشر برای دفاع از خود و از بین دوسته ای دشمن از نیروی خود استفاده می کرده است.

باستان شناسان سابقه کشتی را پیشتر از بسیاری رشته های روزشی دیگر و احیانا هم پایه دو و میدانی می دانند.

کتیمهای از دهکده بنی حسن در مصر بست آمده که نشان میدهد این ورزش در ۵۰۰۰ سال پیش در مصر متداول بوده است.

حتما شما میدانید در تاریخ های خبلی قدمی، شاید ۳ هزار سال قبل مسابقاتی بصورت المپیک در محلی بنام المپ در کشور یونان انجام می شده است و کشتی یکی از ۵ ورزش اصلی المپیاد بوده است.

کشتی در ایران ما دارای سوابقی بسیار طولانیست و این کلمه به کربنینی گفته می شده که بعضی از ایرانیان باستان به کمر می سستند و تن بتن پیکار می کردند بعدها اسم این کمریند بدین ورزش داده شده. به حال از دوران



بهترین مراسم عروسی در روستاها و بعضی شهرستانهای ایران است. در ایران نوعی کشتی ملی انجام میشود که به کشتی آزاد — که شکل جهانی دارد — تزدیک است و آن را کشتی باستانی مینامند و قهرمان آن از دست شاهنشاه ، هرسال باز و بندپهلوانی را می گیرد.

در تاریخ ایران قهرمانان بزرگی وجود داشته اند که شرح دلاوری آنان باعث اختخار همه ماست.

مردانی چون پوریای ولی که یک وزرشکار نمونه و قهرمان حسن اخلاق بوده و هنوز هم ورزشکاران ما در اکثر موقع از او یاد میکنند و خود را پیرو و مرید او میدانند .

از تاریخ کشتی در روی تشک بیش از چند سال نمیگذرد قبل از آن ورزش کشتی در زورخانه ها و در مجله های باز انجام میشود. در زورخانه ها که هنوز هم در تهران و اکثر شهرستانها وجود دارند و وزرشکاران در آن محلها با آهنگ ضرب مرشد به ورزشکاران علاوه بر کشتی گیران و پهلوانان معروف و بزرگی پژوهش یافته اند . این پهلوانان علاوه بر مقام قهرمانی دارای اخلاقی نیکو بوده اند. کیهان بجهه ها

## خبرهای ورزشی



### شناگران قهرمانی دختران و پسران تهران

هفته گذشته استخر امجدیه شامد رقابت شناگران استخرهای تهران بود. در فضای این مسابقات که شناگران انتخاب شده ۱۶ استخر شناگران تهران شرکت داشتند، پیش از سیمید دختر و پسر مسابقه دادند. امسال براز اولین بار فدراسیون شناگران ایران مسابقات براز استخر های تهران برگزار گردید. در این مسابقات پیش از بد هزار شناگر خرسال شرکت گردند. قهرمانان شناگران انتخاب شده از در مسابقات متفقینهای استخر که در منطقه بک تپ کمال شناگران مسابقات امجدیه معرفی گردیدند، بود. تیمهای مناطق، گانه تهران طی مدت ۲۰ روز رقابت و لالش مسابقه دادند.

در جمع امتحانهای قسمت دختران کاوب امریکانیها با ۵۹ شد. تیمهای شناگران شبانه‌روزی فوج و گمرک همراه آزاد دوم و سوم شدند.

در قسمت پسران تیم شناگران باشگاه نفت با ۷۱ انتخاب اول شد و تیمهای شهری و امریکانیها دوم و سوم شدند.

### بسکنیل بانوان

برای تعیین تیم برندۀ بسکنیل بانوان باشگاههای تهران مسابقات بین‌نژاده تهم بسکنیل که در مسابقات استخر دوچرخه دوی از ۲ تیم انجام شد و هر گروه ۲ تیم مسابقات نیمهنهایی رسیدند. تیمهای اجنبی و دخالتی از گروه بک و پاس و آزادات از گروه ۲ انتخاب شدند که با پیکار خود تیم فرمان را تعیین کنند.

بیشترین مراسم عروسی در روستاها و بعضی شهرستانهای ایران است.

در ایران نوعی کشتی ملی انجام می‌شود که به کشتی آزاد - که شکل جهانی دارد - نزدیک است و آن را کشتی باستانی می‌نامند و قهرمان آن از دست شاهنشاه، هرسال بازی‌بندپهلوانی را می‌گیرد.

در تاریخ ایران قهرمانان بزرگی وجود داشته‌اند که شرح دلاوری آنان باعث افخار همه ماست.

مردانی چون پوریای ولی که بیک ورزشکار نمونه و قهرمان حسن‌اخلاقی بوده و هنوز هم ورزشکاران ما در اکثر موقعیت از او یاد می‌کنند و خود را پیر و مرید او میدانند.

از تاریخ کشتی در روی تشکیبی از چنسلار نمی‌گذرد قبل از آن ورزش کشتی در زورخانه‌ها و در محلاتی باز انجام می‌شد. در زورخانه‌ها که هنوز هم در تهران و اکثر شهرستانها وجود دارند و ورزشکاران در آن محل‌ها با آهنگ ضرب مرشد به ورزش می‌پردازند کشتی‌گیران و پهلوانان معروف و بزرگی پیروزش یافته‌اند. این پهلوانان علاوه بر مقام قهرمانی دارای اخلاقی نیکو بوده‌اند.

کیهان بچه‌ها

بسیار دور، کشتی ورزش ملی ایرانیان محسوب می‌شده است. هجدهین در جنگ های قیمه‌ی پس از آنکه دولت‌کسر در مقابل هم‌صفا رایی می‌کردند. از هر گروه یک قن جاو می‌آمد و حریف می‌طلبید که باوقت‌های بتن نبرد کند.

اکثر سرنوشت جنگ‌را این دو پهلوان تعیین می‌کردند و طبق قراری که از قبل می‌گذاشتند و پیشتر خود فرامانده‌ان گروه‌های جنگی بخاطر جلوگیری از کشته شدن افراد ایکی‌گیر کشتی می‌گرفتند و هر کس در کشتی پیروز می‌شد جنگ را برده بود!

کشتی‌های محلی ایران در ایران چند نوع کشتی محلی رواج دارد و هر استان و شهرستانی برای خود یک نوع کشتی مخصوص دارد که ما در اینجا برای آشنایی شما به چند نوع آن اشاره می‌کنیم:

کشتی چوخه در استان خراسان - لوچو در هزاردران - گیلمرد در استان گیلان و کشتی چوخه در آذربایجان رواج دارد.

شاید بعضی از شما در مراسم عروسی دیده باشید که جوانان در حضور داماد با یکدیگر کشتی می‌گیرند این کشتی از

### تاریخچه و قواعد ورزش کشتی

کشتی جزو قدیمی‌ترین ورزش‌های هست. می‌گویند پیش برای دفاع از خود و از دین بردن دشمن از نیروی خود استفاده می‌کرده است.

باستان‌شناسان ساقیه کشتی را پیش از بسیار رشته‌های ورزشی دیگر و احاجانه هم پایه دو و میدانی میدانند.

کشتی‌هایی از دهکده‌های بنی حسن در مصر پیش آمده که نشان میدهد این ورزش در ۵۰۰۰ سال پیش در مصر متداول بوده است.

حتا شما میدانید در تاریخ های خبای قدمی، شاید ۳ هزار سال قبل مسابقاتی بصورت المپیک در محلی بنام المب در کشور یونان انجام می‌شده است و کشتی یکی از ۵ ورزش اصلی المپیاد بوده است.

کشتی در ایران ما دارای سوابقی بسیار طولانیست و این کامه به کمرنگی گفته می‌شده که مخصوصی از ایرانیان باستان به کمر می‌بستند و تقدیم پیکار می‌کردند بعد اینها این کمرنگ دیدن ورزش داده شده. بهرحال از دوران

## پاسخ به سوالات ورزشی

● آقای فتح الله علیرادی — بندربالم — از لطفی که شما نسبت به مطلع خودان در این متن مشکم کردند، شما میدانید که موسسه یکسان در همه جا ماننداند که دارد و خواهی‌های مختلف را به تهران میفرستند. اگر شما میخواهید خبرهای ورزشی برای ما فرستید باید به ممانعت گزینی مجله شهروزه مراجعه کنید و نوشته هایتان را با تایید نهایت که یکسان برای ما بفرستید و مطمئن باشید که حقاً جای خواهد شد.

۱ — دوست عزیز وزن کل جام طالسی ژولدریمه حدود ۲ کیلو و میلی طالی خالص است.

۲ — ایران در سال ۱۹۶۸ در تهران موفق به مردمون جام قومی ایسا شد. مسابقات اینده جام در اسرائیل انجام خواهد شد.

● آقای امیر — تهران —

دوست عزیز گوشش مباراست که سعی کنیم به مطالعات ورزش شما بپردازم، اخبار روز را بعد از اعلام نتیجه میتوانیم جای گیریم. علت هم اینست که جو نون جای محله زیاد است و باید در تهران و شهرستانها در يك روز مجله بسته بچشم برسد، مطالب جدید روز قبل ببینی جای میروند و در نتیجه نمیشود اخبار روز جام جمهور را شنید در محله جای کرد. واما راجح به سوالات شما. تاکنون ایران موفق نشده است جام قومی و وزنبرداری جهان را بدست آورد. قبل از تیم پیکان تیم های شاهین، تاج و دارابی برترین قهرمانی‌ها را در تهران شدند.

این ۴ نمره را بداین طرز تقسیم میکنند. به کسی که ضریب فی شاهه یعنی پیشش به خالک رسیده است ۴ نمره بد. اگر با امتیاز مغلوب شده است ۳ نمره بد و اگر مساوی کرده است ۲ نمره بد میدهند و بر عکس اگر کشتی گیری حریف را ضریب کند بدون نمره بد میدهند و اگر با متیاز غلبه کند پنجم نمره بد میگیرد. هر کس ۶ نمره بد گرفت از دور مسابقات اخراج میشود. در مسابقات جهانی چه بسا قهرمانی بدون آنکه شکست بخورد از دور مسابقه اوت شود. یعنی کشتی هایش را یا امتیازی ببرد یا مساوی کند.

شما باید بدانید که اولین بار در سال ۱۹۴۸ ایران در مسابقات کشتی جهان شرکت کرده. در آن سال بازیهای المپیک بر لندن انجام میشد. از آن سال به بعد ایران تقریباً در تمام مسابقات جهانی کشتی شرکت داشته و ۲ بار قهرمان جام جهانی کشتی شده است. در طول این مدت قهرمانان زیادی از ایران از سکوهای قهرمانان جهان بالا رفته اند که هر کدام در دوره خود از معروف ترین قهرمانان جهان بوده اند.

بجهه های عزیز ما شما را با نام چند تن از پهلوانان ۵۰ ساله اخیر آشنا میکنیم که هر کدام نمونه ورزش و پرهیز کاری و قهرمانی بوده اند.

حاج محمد صادق بلور فروش از تهران — حاج اسدالله قفل ساز از کمان اس — حاج آفاقی کمال سماوات از قم — آقا میرجلوی و بیرون از تبریز — پهلوان اکبر خراسانی از خراسان و پهلوان خردمند و حاج حسن آقا رزاز و دهها پهلوان و قهرمان نامی که از زور بازوی خود برای کمان استفاده میکردند. این پهلوانان عمری را با نیکنامی و احترام زندگی کرده و هر کدام بهم خود تو انتدشت شاگردانی تربیت کنند. هم اکنون مسابقات کشتی در روی تئاتر چهارگوشی که طول و عرض آن ۸۸۸ است انجام میشود. کشتی گیر باید حنما کشش و شوار کشتی داشته باشد و برخلاف سابق که اگر کشتی گیری فقط زانویش به خاک بپرسید باخته بود. حالا باید پشت کشتی گیر بازنه بیش از ۵ ثانیه باشند تماش بگیرد.

برای هر کشتی ۴ نمره بد میدهند و

## سلام بجهه های عزیز

آیا دلتان میخواهد مثل خیلی از بجهه های خوب انگلیسی صحبت کنید؟  
آیا دلتان میخواهد در مدرسه از همه بیشتر انگلیسی بدانید؟  
آیا دلتان میخواهد فیلم های تلویزیونی را که بزرگان انگلیسی پخش میشود بفهمید؟  
**حتماً جواب شما بجهه های عزیز به است**  
پس همین حالا به :

## مؤسسه انگلیسی نصر

بیائید و با بجهه های زیادی که در حال یاد گرفتن انگلیسی هستند همگام شوید.  
کلاس های انگلیسی نصر — شامل ۱۲ ترم با کتاب های مخصوص — کلاس های کنکور — تجدیدی — تقویتی نواب بالاتر از سامان

## گزارشی از مسابقات کشتی (ارمنتون)

آقای علیرضا رزیقی گهربای تهیه خبر از طرف موسسه کیهان به کانادا رفته بسود گزارشی از مسابقات کشتی برای شما نوشته اند که برای اطلاع علاقه مندان چاچان میکنیم. همانطور که اطلاع دارید مسابقات کشتی فرنگی و آزاد قهرمانان جهان در چند روز قبل در کشور کانادا (شهر ادمونتون) پایان یافته و قهرمانان نیزه مندد یک پیکار چند روزه به عنوان قهرمانان و مدالهای طلا — نقره و برنز دست یافتند. از کشور ما ایران کشتی فرنگی در ۵ و ۶ و ۷ و ۸ و ۹ و ۱۰ و زن شرکت دات که مسابقاته داشت گیران فرنگی کشتی فرنگی و دیگر بجهه های سایر کشتی های این رشته کنده تقریباً ۵۰ کیلو بدنری از کشتی گیران و لی در کشتی آزاد قهرمانان پایارزش ما که همگی دارای عنایون جهانی هستند با گرفتن ۳ مدال طلا — یک مدال نقره و یک مدال برنز در بین ۲۷ کشور بی مقام سوم قهرمانی رسیدند. اهمیت مسابقات امسال بمراتب از مسابقات جهانی ۱۹۶۹ آذوقانیین بهتر بود زیرا تیم ایران کشتی کنده تقریباً ۵۰ کیلو بدنری از کشتی گیران و از این نظر باید بدانید که توفیق یافتن کشتی گیران به مدالهای جهانی تا اندازه ای منکل تر از سال گذشته بود از ایران همانطور که هفته قبل اشاره کردیم ابراهیم جوادی در ۴۸ کیلو — سید شمس الدین سید عباسی در ۲۲ کیلو عبدالله محمد در ۶۸ کیلو مدار طلا گرفتند و محمد فربانی در ۶۰ کیلو بدنریافت مدال برنز مفتخر شد. حمید فرهنگ دوست هم بینه ده مدار نقره شد. بهمن چهت در شب آخر مسابقات سه بار سرمه ای ایران باختصار قهرمانان ایرانی که برندۀ مدار طلا شدند نو اخنه شد و دوبار گیم سارنگ ایران باختصار کان مدار نقره و برتر باختزار در آمد.

بیجههای عزیز ما شما را با نامچندان  
از پهلوانان ۵۰ ساله اخیر آشنا میکنیم  
که هر کدام نمونه ورزش و پرهیز کاری  
و قهرمانی بوده‌اند.

حاج محمد صادق باور فروش از

تهران - حاج اسدالله قفل ساز کرمان -

حاج آفاقتی کمال سماوات از قم -

آقا میرجلوی و پسرش از تبریز -

پهلوان اکبر خراسانی از خراسان و

پهلوان خردگوش و حاج حسن آقا

رزاز و دهها پهلوان و فرهنگ نامی

که از زور بازوی خود برای کمک

به پیشوایان و درماندهان استفاده میکرده‌اند.

این پهلوانان عذری را با نیتکاری و

احترام زندگی کرده‌اند هر کدام بهم

خود توanstند شگردگانی تریست کنند.

هم اکنون مسابقات کشتی در روی

تیک چهارچوکی که طول و عرض آن

۸۸۸ است امام میشود. کشتی گیر باید

حتماً کشش و شلوار کشتی داشته باشد

و برخلاف ساق که اکر کشتی گیری

فقط زانوش به خاک گیر بازنه بیش از

۵ ثانیه باشکنند تماش بگیر.

برای هر کشتی ۴ نمره بد میدهند و

این ۴ نمره را به این طرز تقسیم میکنند.  
به کسی که ضربه‌فی شده یعنی پیشش به  
خاک رسیده است ۴ نمره بد. اگر با  
امتیاز مغلوب شده است ۳ نمره بد و اگر  
مساوی کرده است ۲ نمره بد میدهند  
و بر عکس اگر کشتی گیر حریف را  
ضربه کند بدون نمره بد میگاند و اگر  
با ممتیاز غلبه کند یک نمره بد میگیرد.  
هر کس ۶ نمره بد گرفت از دور مسابقات  
اخراج میشود. در مسابقات جهانی  
چه سا قهرمانی بدون آنکه شکست  
بخورد از دور مسابقه اوت شود. یعنی  
کشتی هایش را یا امتیازی برد و یا  
مساوی کرد.

شما باید بدانید که او لین بار در سال  
۱۹۶۸ ایران در مسابقات کشتی جهان  
شرکت کرد. در آن سال بازیهای  
المپیک در لندن انجام میشند. از آن  
سال بعد ایران تقریباً در تمام مسابقات  
جهانی کشتی شرکت داشته و ۲ سار  
قهرمان جام جهانی کشتی شده است.  
در طول این هشت مسابقات کشتی از  
ایران از سکوهای قهرمانی جهان بالا  
رفته‌اند که هر کدام در دوره خود از  
معروفترین قهرمانان جهان بوده‌اند.

## پاسخ به سوالات ورزشی

● آقای فتح‌الله علیمرادی - بندرنام -  
از لطفی که شما نسبت به مجله خودتان دارید  
مشکریم. شما میدانید که موسسه کیهان  
در همه‌جا نهاده‌گان دارد و هر چهار مجله را  
بر تهران میفرستند. اگر این مسامیقوای خبرهای  
ورزشی برای ما مفروض است باید بعثت‌گذاری  
مجله در شهرستان مرااجه کنید و نوشته‌هایتان  
را برای تائید نهاده کنید. برای می‌فرستید  
و مطمئن باشید که همان پاب خواهد شد.  
۱ - دوست تغزیز و زدن گل جام طلایی  
دولتیه حدود ۱۵۰ کیلو و نیم طلایی است.  
۲ - ایران در سال ۱۹۶۸ در تهران موفق  
بر تهران جام قوبال اسیا شد. مسابقات آینده  
جام در اسپلی انجم خواهد شد.  
آقای ؟ تبران -

دوست تغزیز کوش برای می‌فرستند که مسی کنیم  
بداطلاعات ورزش شما بیژن‌ایم، اخبار ورزش  
را بعد از اعلام نتیجه میتوانیم چاپ کنیم.  
علت اینست که چون چاپ مجله زیاد است  
و باید در تهران و شاهزاده نهاده شود.  
محله بسته بدهی بررسد، مطالب چند روز  
قبل بیژن چاپ می‌رود و در نتیجه تمیشود  
اخبار روز جمعه را شنیده در مجله چاپ  
کرد. اما راجع به سوالات شما تاکنون ایران  
موفق نشده است جام قهرمانی وزنه‌برداری  
جهان را است. اورد.

قبل از تیم پیکان تیمهای شاهین، تاج  
و دارایی برنده جام باشگاههای تهران شده‌اند.

## سلام بچه‌های عزیز

آیا دلتان میخواهد مثل خیلی از بچه‌های خوب  
انگلیسی صحبت کنید؟  
آیا دلتان میخواهد در مدرسه از همه بیشتر  
انگلیسی بداند؟  
آیا دلتان میخواهد فیلمهای تلویزیونی را که  
بریان انگلیسی پخش میشود بفهمید؟  
حتماً جواب شما بچه‌های عزیز به است  
پس همین حالا به:

## مؤسسه انگلیسی نصر

بیاید و با چه های زیادی که در حال یاد گرفتن  
انگلیسی هستند همگام شوید.  
کلاسهای انگلیسی نصر - شامل ۱۲ ترم با کتابهای  
مخصوص - کلاسهای کنکور - تجدیدی - تقویتی  
نواب بالاتر از سراسان

## گزارشی از مسابقات کشتی (ارمنتون)

آقای علیرضا رزیقی که برای تهیه خبر از طرف موسیه  
کیهان به اکاداده برای اطلاع علاقه‌مندان جای‌میکنیم.  
برای شما نوشتۀ اندکه برای مسابقات کشتی  
همانطور که اطلاع از این مسابقات کشتی فرنگی و آزاد  
قهرمانی جوان در چند روز قبل در کنار اکاداده (شهر ارمنتون)  
بایان بیدریز و قهرمانان نیزه‌مند را بیکار چند روزه بعنوان  
قهرمانان و مدالهای طلا - یک مدال نقره و یک مدال  
برنز در ۲۷ کشور به عنوان سوم قهرمانی رسیدند. اهمیت مسابقات  
امسال برابر از مسابقات جهانی ۱۹۶۹ اولترانیون بیش بود زیرا  
تیمهای شرکت نهاده تقریباً سه دویت ایران سال گذشته رسیده  
و از این نظر باید بدانید که توفیق را فاقن کشتی گیران بعد از ایام  
جهانی تا اندیزه ای شکلخت از ایام گذشته بود از ایران مانع از  
حقه نیز اشاره کردیم ابراهیم جوادی در ۴۸ کیلو - سد  
ششمین این سیدهای ایرانی در ۲۶ کیلو و یک دهانه موحد در ۶۸  
طلای گرفتند و محمد قربانی در ۵۰ کیلو بدریافت مدال برنز  
مقصر شد. محمد فرهنگ‌دوست هم برندز مدال نقره شد. بهین  
جهت دش ب شب آخر مسابقات بارسرو ملی ایران باختصار قهرمانان  
ایرانی ای که برندز مدال نداشته شد و دویار بزم سوخت  
ایران ایضاً تبران برندز کان که می‌گفت در دوران دویاری

جان وقی دید که پدر و مادرش درباره اوضاع شهر باهم به گفت و گو مشغول شده‌اند، باعجله خود را با آنها رسانید تایبیند وضع از چه قرار است و دشمن می‌خواهد چه بکند. جان شنید که پدرش می‌گوید: شب پیش، همه مردان شهر جلسه‌ای داشته‌اند. جان که خیلی دلش می‌خواست بداند تصمیم آنها چه بوده است پرسید: آیا آنها تصمیم گرفته‌اند که تسلیم شوند؟

پدرجان که خسته و کوفته بنظر می‌رسید کمی به پرسش خیره شد و آنگاه گفت: پسرم، شماره سربازان دشمن خلی زیاد است. آنها دورتا دشمن را پشت دیوار آن اردو زده‌اند. دشمن نمی‌داند که بدروستی داخل شهر چه می‌گذرد. آنها نمی‌دانند که ما خواربار و آذوقه باندازه کافی داریم یا آنکه ذخیره ما تمام شده است. آنها امیدوارند که گرسنگی ما را مجبور کند که شهر را تسليم آنها بکنیم. از طرف دیگر، هرقدر ما بیشتر تحمل کنیم و تسليم نشویم، آنها بیشتر خسته خواهند شد و از انتظار بیشتر رنج خواهند برد.

جان با سر حرفهای پدر را تصدیق کرد و گفت:  
بنابراین، ما باید هرچه بیشتر پایداری کنیم و سختی  
را تحمل کیم تا سرانجام دشمن بستوه آید و شهر ما  
را ترک گویید؟

پدر جان خود را روی یک صندلی راحت انداده است و گفت: پسرم، این کار زیاد ساده نیست ولی این تنها اید و چاره ماست. اگر دشمن تصور کنده که ما برای مدت زیادی، بدون اینکه آذوقه‌ای از خارج بنا بر سرد خواهیم توانست پایداری کیم، آنها حتماً تغییر عقیده می‌دهند و بدنبال کار خودمیرند. او سپس بصورت نگران و متفکر پرسش خیره شد و گفت: پسرم، چرا بیرون نمی‌روی تا با دوستانست بازی کنی؟ برو پسرم از هوای آزاد استفاده کن و این نگرانی‌ها را برای بزرگترها بگذار آنهاستند که باید چاره‌ای پیدا کنند.

جان کت خود را پوشید. او میل نداشت که در آن روز بخصوص باکسی بازی کند، اما بهر جهت خوب بود که بیرون باشد. بدون فکر اینکه بکجا میرود، بطرف حصار شهر به راه افتاد. حصار شهر دیوار لکفتش بود که باستگاهی زرگ و سخت برآ شده بود. حصار بلند

باقیه داستان پسر بافکر را شیرین کید و نان را بخورید . به حال هرچه باشد  
معده شما را پر خواهد کرد . سپس برای هر یک از  
بچه ها یک لیوان درست کرد و جلوی آنها گذاشت  
و ادامه داد : خانم کیمل ، من خبر داده که امروز  
حالش خوب نیست . من باید بدیدن او بروم و بینم  
می توانم کاری برای او انجام دهم و از بچه هایش  
مواظبت کنم . شما صحنه خود را بخورید و بازی  
کنید ، من بزودی بر میگردم . مادر ، سپس شال خود را  
بدور گردش انداخت و از منزل بیرون رفت .

لحظه‌ای از رفتن مادر نگذشته بود که تو مام  
گریه را شروع کرد و فریاد زد: من شیر میخواهم  
شیر! پسرک مرتب با مشتمهای ظریف خود بروی میز  
می‌کویید و گره و مربا میخواست. جان با صبر و  
حوالمه توضیح داد که در خانه شیر و مربا و گره  
پیدا نمیشد. به برادرش گفت: شاید مامان بتواند  
کمی آرد بدست بیاورد تا برای امروزمان نان بپزد.  
گریه و داد و فریاد تو مام شدیدتر شد. جان

لیوان خود را کنار زد ، از جای خود بلندشدو گفت:  
توماس یا بازی کنیم . او آنگاه دو دست برادرش  
را گرفت و دایره‌وار برادرش را چرخاند . توماس  
کمی آرامتر شد . جان سپس گفت : یا توماس ،  
پشت من سوار شو و فکر کن که من فرتیزی هستم .  
تو که فرتیزی ، بز قشنگسان خوب یادت هست ؟  
مگرنه ؟ توماس همانطور که باسحرف برادر را  
تصدیق میکرد بپیش او سوار شد . جان همانطور که  
توماس را بپیش خود داشت ، چهارداشت و پیاس تاسر  
دور آشیخانه راه میرفت و صدای بز از خودش در  
می‌آورد و موتبا می‌گفت : مه - عه - عه - عه .  
مادر جان همانطور که جلوی در آشیخانه  
ایستاده بود با حریت گفت : اووه ، جان ، پسرم !  
من بجهات می‌توانم قسم بخورم که یک بز حقیقی  
دراین جا بوده که این صدا را از خود درمی‌آورده  
است !

پدرجان ، پشتسر همسرش سرگردید گفت :  
برای یک لحظه فکر کرد ... همسرش حرف او را  
تام کرد و گفت : بهله ، من هم فکر کرد که  
این صدا از فرتیزی است ! ولی در آشیخانه فقط  
بچهها را دیدم. او سپس توماس را بلند کرد و بسینه  
خود حساند و او را بوسد.

بقیه داستان پسر بافکر

را شیرین کنید و نان را بخورید . به حال هرچه باشد  
معده شما را پر خواهد کرد . سپس برای هر یک از  
بچه ها یک یوان درست کرد و جلوی آنها گذارد  
و ادامه داد : خانم کیمیل ، مبنی خبر داده که امروز  
حالش خوب نیست . من باید بدیدن او بروم و بینم  
می توانم کاری برای او انجام دهم و از بچه هایش  
مواظیت کنم . شما صبحانه خود را بخورید و یازی  
کنید ، من بزودی برمیگردم . مادر ، سپس شال خود را  
بدور گردش انداخت و از منزل بیرون رفت .

لحظه ای از رفتن مادر نگذشته بود که تو ماس  
گریه را شروع کرد و فریاد زد : من شیر میخواهم  
شیر ! پسرک مرتب با منتهای طریف خود بروی میز  
می کویید و کره و مریا میخواست . جان با صبر و  
حوالمه توضیح داد که در خانه شیر و مریا و کره  
پیدا نمیشود . به براذرش گفت : شاید مامان بتواند  
کمی آرد بدست بیاورد تا برای امروزمان نان بیزد .

گریه و داد و فریاد تو ماس شدیدتر شد . جان  
لیوان خود را کنار زد ، از جای خود بلند شدو گفت :  
تو ماس بیا بازی کنیم . او آنگاه دو دست براذرش  
را گرفت و دایره وار براذرش را چرخاند . تو ماس  
کمی آرامتر شد . جان سپس گفت : یا تو ماس ،  
پشت من سوار شو و فکر کن که من فریزی هستم .  
تو که فریزی ، بز قشنگیان خوب بیادت هست ؟  
مگرنه ؟ تو ماس همانطور که با سحر براذر را  
تصدیق میکرد بپشت او سوار شد . جان همانطور که  
تو ماس را بپشت خود داشت ، چهار دست و پیاس تاسی  
دور آشپزخانه راه میرفت و صدای بز از خودش در  
می آورد و مرتبا می گفت : مه - عمه - عمه .

مادر جان همانطور که جلوی در آشپزخانه  
ایستاده بود با حیرت گفت : اوه ، جان ، پسرم !  
من بجرات می توانم قسم بخورم که یک بز حقیقی  
در اینجا بوده که این سدا را از خود درمی آورده  
است !

پدر جان ، پشتسر همسرش سرسید گفت :  
برای یک لحظه فکر کردم ... همسرش حرف او را  
تمام کرد و گفت : بله ، من هم فکر کردم که  
این صدا از فریزی است ! ولی در آشپزخانه فقط  
بچه ها را دیدم . او سپس تو ماس را بلند کرد و بینه  
خود چسبانید و او را بوسید .

جان وقتی دید که پدر و مادرش درباره اوضاع  
شهر باهم به گفت و گو مشغول شده اند ، باعجله خود را  
با آنها رسانید تایبیند وضع از چه قرار است و دشمن  
میخواهد چه بکند . جان شنید که پدرش میگوید :  
شب پیش ، همه مردان شهر جلسه ای داشته اند .  
جان که خیلی دلش می خواست بداند تصمیم آنها  
چه بوده است پرسید : آیا آنها تصمیم گرفته اند که  
تسلیم شوند ؟

پدر جان که خسته و کوفته بنظر می رسانید کمی  
به پرسش خیره شد و آنگاه گفت : پسرم ، شماره  
سربازان دشمن خیلی زیاد است . آنها دورتا دور شهر  
پشت دیوار آن اردو زده اند . دشمن نمی داند که  
بدرستی داخل شهر چه میگذرد . آنها نمی دانند که  
ما خواربار و آذوقه باندازه کافی داریم یا آنکه  
ذخیره ما تمام شده است . آنها امیدوارند که گرسنگی  
ما را مجبور کنده شهر را تسلیم آنها بکنند . از  
طرف دیگر ، هر قدر ما بیشتر تحمل کنیم و تسلیم  
نشویم ، آنها بیشتر خسته خواهند شد و از انتظار  
بیشتر رنج خواهند برد .

جان با سر حرفا های پدر را تصدیق کرد و گفت :  
بنابراین ، ما باید هرچه بیشتر پایداری کنیم و سختی  
را تحمل کنیم تا سرانجام دشمن بستوه آید و شهر ما  
را ترک گوییم ؟

پدر جان خود را روی یک صندلی راحت انداخت  
و گفت : پسرم ، این کار زیاد ساده نیست ولی  
این تنها امید و چاره ماست . اگر دشمن تصویر کنده که  
ما برای مدت زیادی ، بدون اینکه آذوقه ای از خارج  
بما بر سر خواهیم توانست پایداری کنیم ، آنها  
حتما تعییر عقیده من دهند و بدنبال کار خود میرونند .  
او سپس بصورت نگران و منفکر پرسش خیره شد  
و گفت : پسرم ، چرا بیرون نمیروی تا بادوستانت  
بازی کنی ؟ برو پسرم از هوای آزاد استفاده کن  
و این نگرانی هارا برای بزرگتر هابگذار آنهاستند که  
باید چاره ای پیدا کنند .

جان کت خود را پوشید . او میل نداشت که  
در آن روز بخصوص ناکنی بازی کند ، اما بهره جست  
خوب بود که بیرون باشد . بدون فکر اینکه بکجا  
میرود ، بطری حصار شهر به راه افتاد .  
حصار شهر دیوار لفقتی بود که  
bastگاهی بزرگ و سخت بپا شده بود . حصار بلند

و محکم بود دروازه سنگین و عظیم شهر از پشت  
محکم قفل شده بود و تا بامروز بالین حصار و دروازه  
بسته شده آن ، توانته بودن، نیواشتد را امن و  
محفظ نگهدارند. اما این حصار هرگز نمی توانست،  
مردم شهر را از گرسنگی حفظ کند. چنانیتوانست  
صدای سربازان دشمن را که در آن سوی دیوار  
به گفت و گو و خندیدن مشغول بودند بشنود . جان  
با خود گفت: آنها باید خیلی بدیوار نزدیک باشند.  
زیرا من بسادگی و روشنی ، صدای مرغ و خروشهای  
را که سربازان مخواهند سر بردن می شونم . صدای  
جوهرها ، آبدهان جان را براه انداخت . چه مدت  
پیش بود که او غذای مرغ خورده بود ، هرگز  
نمی توانست بخاطر بیاورد . جان با خود فکر کرد که  
سربازان حتی باید غذا و خواربار زیادی دردسترس  
خود داشته باشند.

جان ناگهان فکری بخطاطرش رسید و برای لحظه‌ای کوتاه حتی نفس هم نکشید. اگر صدای مرغ و خرسها به او فهمانده است که سربازان دشمن، عذراً و آذوقه فراوانی دارند، چه احساسی درسربازان پیدا خواهد شد اگر صدای حیوانات دیگری را در شهر بشنوند؟ آیا آنها فکر نخواهند کرد که نیوشتادت نیز باندازه کافی غذا ذخیره دارد؟ و آیا تغییر عقیده نخواهند داد و شهر را ترک نخواهند گفت؟

همین امروز صبح بود که جان توانسته بود پدر و مادرش را باشتباه بیندازد و با برآوردن صدای فریزی، آنها تصور کرده بودند که بزی در خانه است. آیا او خواهد توانست سربازان را نیز باشتباه بیندازد؟ جان با تصمیم جدی با خود گفت: امتحانش ضروری ندارد.

جان همانطور که دولادلا در حاشیه دیوار پیش می‌رفت صدای بُز از خود درمی‌آورد : «مهـ\_عهـ\_عهـ» او آقدر این کار را کرد تا یقین کرده که سربازان متوجه شده‌اند . جان سپس چند متری جلو رفت و همین کار را تکرار کرد و باز هم صدای بُز از دهان خود خارج ساخت .

جان، آقدر این عمل را تکرار کرد که نزدیک غروب وقتی بطرف خانه می‌رفت در دشیدی در گلوب خود احساس می‌کرد. گلوب طوری می‌ساخت که خجال مسکرده بزیده شده است. اما جان خوشحال بود

که همه سربازان دشمن ، دورادور شهر صدای بز را شنیده اند .

جان وقتی بخانه رسید ، پدرش گفت که چه کار کرده است. پدرش گفت : آفرین پسرم ، فکر نوی بکار بردی و ابتکار جالبی است. این تنها راه و آخرین امید ما است. حالا باید دعا کنی که این حقه بگیرد و اقعا سربازان دشمن گمراه شوند. صحیح خیلی زود روز بعد ، جان باصدایهای بلندی که از گوچه ها بگوش میرسید از خواب پرید. ناقوس های کلیساي شهر بصدای درآمدند. در همین موقع پدر و مادر جان وارد اطاق خواب او شدند . مادر باشتای خود را به تخت پرسش رسانید ، جان را در آغوش کشید و همانطور که از شوق می لرزید فریاد زد : پسرم تو موفق شدی !

سریازان دشمن دارند شهر ما را ترک می گویند. ما امروز بعد از ظهر به خارج شهر می رویم و مقداری آذوفه و غذا می خرم. توماس که هاج و واج و خواب آلود ، وسط تخت خواب نشسته بود ، ناگهان گفت : مامان یک فرتیزی هم برای من میخری ؟ پدر در این موقع دست خود را روی شانه پسرش جان گذارد و در جواب توماس گفت : ولی هیچ بز دیگری مثل بزی که دیروز جان صدای او را تقیید کرد نخواهد توانست بما کمک کند. او آنگاهرو به پرسش جان کرد و گفت : پسرم ، همه مردم شهر بوجود تو افتخار می کنند.

جان لبخندی زد و از اینکه حیله او مفید واقع شده بود خوشحال گردید. ولی بدستی ، آنچه را که او در آن لحظه فکر می کرد این بود که مامان برای شام شب چه تهیه خواهد دید.

بچها ، اگر شما روزی گذاریان به آلمان افتادت حتی سری بشهر نیواشتادت بزیند و از برج طلاز شهرداری این شهر دیدن کنید. بالای این برج ، دورادور آن نقش چوبی یک بز کنده شده است. هر روز به نگام ظهر ، صدای ضبط شده یک بز ازین برج بگوش میرسد که در دورترین نقطه شهر هم شنیده میشود . از این راه مردم قدرشناس شهر نیواشتادت ، جان پسرک زیرک و بز او را که یک بار شهرشان را نجات داده است فراموش نمی کنند و همیشه خاطره آن دو را در ذهن خود زنده نگاه می دارند.

یايان

که همه سربازان دشمن، دورادور شهر صدای بز را  
شنیده‌اند.

جان وقی بخانه رسید ، پدرش گفت که  
چه کار کرده است. پدرش گفت : آفرین پسرم  
فکر نوی بکار بردی و ابتكار جالی است. این تنها  
راه و آخرین امید ما است. حالا باید دعا کنی که  
این حقه بگیرد و اتفاقا سربازان دشمن گمراه شوند.  
صیح خیلی زود روز بعد ، جان با صد اهای  
بلندی که از کوچه ها بگوش میرسید از خواب پرید.  
ناقوس های کلیسای شهر بصدما درآمدند. در همین  
موقع پدر و مادر جان وارد اطاق خواب او شدند.  
مادر باشتاب خود را به تخت پرسش رسانید ، جان را  
در آغوش کشید و همانطور که از شوق می لرزید  
فریاد زد : پسرم تو موفق شدی !

سر بازان دشمن دارند شهر ما را را ترک می کویند.  
اما امروز بعد از اظهار به خارج شهر می رویم و مقداری  
ذوقه و غذا می خرم. توماس که هاج و حاج و  
خواب الود، و سط تحف خوب نشسته بود، ناگهان  
گفت: مامان یاک فرتیزی هم برای من می خیری؟  
در دراین موقع دست خود را روی شاهنه پرسش جان  
گذارد و در جواب توماس گفت: ولی هیچ بزر  
یگری مثل بزری که دیروز جان صدای او را تقیید  
کرد غواه توانست بیما کم کند. او آنگاه و به  
پرسش جان کرد و گفت: پس من همه مردم شهر  
و جود تو اختخار می کنم.

جان لبخندی زد و از اینکه حیله او مفیدو اقع  
شده به دخوشحال گردید. ولی بدرستی، آنچه را  
که او در آن لحظه فکر می کرد این بود که مامان  
برای شام شب چه تهیه خواهد دید.

بچه‌ها، اگر شما روزی گذاران به آلمان  
افتادن حتی سری بشهر نیواشتادت بزند و از برج  
طلاوار شهرداری این شهر دیدن کنید. بالای این برج،  
دور ادور آن نقش چوبی یاک بز کنده شده است.  
هر روز یهنجانگ طهر، صدای ضبط شده یاک بز از این  
برج بگوش میرسد که در دورترین نقطه شهر هم  
شیلیده میشود. از این راه مردم قدرشناس شهر  
نیواشتادت، جان پرسک زیرک و بز او را که یاک بار  
شهر شان را نجات داده است فراموش نمی‌کنند و  
همیشه خاطره آن دو را در ذهن خود زنده نگاه  
نمایان.

و محکم بود دروازه سنگین و عظیم شهر از پشت  
محکم قفل شده بود و تا با مرور زیالی حصار دروازه  
بسته شده آن، توانسته بودند، نیواشتاد را من و  
محفوظ نگهارند. اما این حصار هر گز نمی‌توانست،  
مردم شهر را از گرسنگی حفظ کند. جان میتوانست  
صدای سربازان دشمن را که در آن سوی دیوار  
به گفت و گو و خندیدن مشغول بودند بشنود. جان  
با خود گفت: آنها باید خیلی بدیوار زدیک باشند.  
زیرا من بسادگی و روشنی، صدای مرغ و خروشهای  
را که سربازان میخواهند سر بربرند می‌شنوم. صدای  
جوهرها، آبدهان جان را برآه انداخت. چه مدت  
پیش بود که او غذای مرغ خورد بود، هر گز  
نمی‌توانست بخطار بیاورد. جان با خود فکر کرد که  
سربازان حتی باید غذا و خواربار زیادی در درسترس  
خود داشته باشد.

جان ناگهان فکری بخاطرش رسید و برای  
لحظه‌ای کوتاه حتی نفس هم نکشید. اگر صدای  
مرغ و خروسها به او فهمانده است که سربازان دشمن،  
غذا و آذوقه فراوانی دارند، چه احساسی در سربازان  
پیدا خواهد شد اگر صدای حیوانات دیگری  
را در شهر بشنوند ؟ آیا آنها فکر نخواهند کرد که  
نیوشتادت نیز باندازه کافی غذا ذخیره دارد ؟ و آیا  
تعییر عقیده نخواهند داد و شهر را ترک نخواهند  
گفت ؟

همین امروز صبح بود که جان توانسته بود پدر و مادرش را باشتهای بیندازد و بادرآوردن صدای فرتیزی، آنها تصور کرد بودند که بزی در خانه است. آیا او خواهد توانست سر بازان را نیز باشتهای بیندازد؟ جان با تصمیم جدی با خود گفت: امتحانش ضرری ندارد.

جان همانطور که دولادولا در حاشیه دیوار  
پیش می رفت صدای بزر از خود درمی آورد :  
(«م-ع-ع-ع-ع-ع») او آقادر این کار را کرد تا یقین  
کرده که سربازان متوجه شده اند . جان سپس چند  
متري جلو رفت و همین کار را تکرار کرد و باز هم  
صدای بزر از دهان خود خارج ساخت .

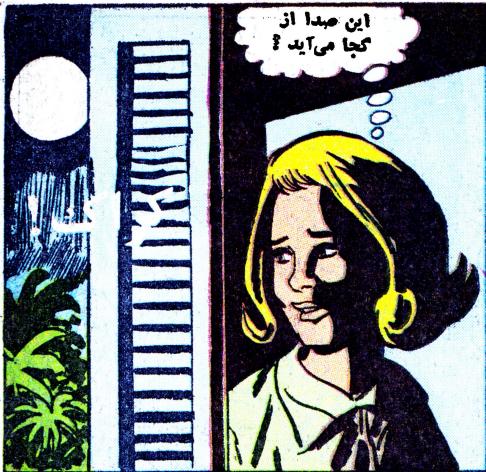
جان، آقدر این عمل را تکرار کرد که نزدیک غروب وقتی بطرف خانه می‌رفت در دشیدی در گل‌گوی خود احساس می‌کرد. گل‌گوی طوری می‌سوخت که خیال می‌کرد برینده شده است. اما جان خوشحال بود

















## روزهای تعطیل خانواده پنسون

یا شما خانواده پنسون را می‌شناسید؟ خواهد گفت نه پس بهتر است این خانواده محترم را به شما معرفی کنیم. آقای پنسون رئیس این خانواده است اما فعلاً در یکی از کشورهای خارجی به شغل تجارت مشغول است و کار وبارش بسیار خوب و روبراه شده است چون آقای پنسون اینجا نیست مناسفانه نمی‌توانم او را بیشتر از این به شما معرفی کنم.

نفر دوم خانواده پنسون خانم پنسون است. او زنی زحمتکش و دوستداشتی است کارش خانهداری و تربیت فرزندان است.

خانی و آقای پنسون دو فرزندارند. فرزند بزرگترش پسری است دهالله بنام ژان و فرزند دیگرشان دختری است به اسم ژانت که هشت سال از عمرش گذشته است.

این بجههای یک دائمی دارند که اسمش هیویلت است. آقای هیویلت متزلج در یکی از دهات اطراف شهر دارد که در آنجا زندگی می‌کند. آقای هیویلت در این خانه یک میمون به اسم کوکو و یک طوطی بنام تن تن دارد.

خانواده پنسون در داخل شهر در یک آپارتمان زندگی می‌کنند از این و دوست دارند که روزهای تعطیل از آپارتمان پرسون بیاند و به گردش برond یا سری بدانی خودشان بزنند.

برای اینکه بهتر به اخلاق و روحانی خانواده پنسون آشنا شوید بهتر است شما را هم چند روز تعطیل با آنان بلگردش ببریم.

بعداز ظهر یکی از روزهای تعطیل است. ابر سیاهی آسمان آبی را پوشاند

فیلم عشقی بنام «قبهای شکسته» نمایش داده میشد رزانت ایستاد و دست مادرش را گرفت و گفت:  
مامان! مامان! این دیگر فیلم خوبی است بیا بهمین سینما بریو. اما زان فریاد زد. نهنه این فیلم خوب نیست. من از این فیلم خوش نمی‌آید و لازم نیست به این سینما برویم. در سینما که چند قدم بالاتر است فیلم «لورل و هاردی» را نمایش می‌دهند به آن سینما می‌رویم. خانم پنسون گفت در یکی از سینماها فیلم تاریخی بسیار جالبی را نمایش می‌دهند بهتر است به آنجا برویم.  
بجههای هردو باهم فریاد زدند: نهنه، آه بازهم تاریخ. ما از بس در مدرسه تاریخ خواندیم حسنه شدیم. امروز روز تعطیل است و ما نمی‌خواهیم باز بهدرس تاریخ گوش بدیم. نهنه ما این فیلم را نمی‌خواهیم.  
خانم پنسون گفت بسیار خوب به سینما دیگری می‌رویم.  
خانواده پنسون دوباره برای افتادند تا به سینماهای دیگری رسیدند. این سینما خیلی شلوغ بود و جلو گیشه آن صفحه درازی کشیده شده بود.  
پنسونها به آخر صفحه رفتند و بهنوت ایستادند. سرانجام پس از نیمساعت متعطی سه بیلیٹ گرفتند و بداخل سالن سینما رفتند.  
در این هنگام سه نفر از روی صندلی های دریف آخر سالن بلند شدند و پیرون رفتند. پنسونها بدن معطلي رفتند و بچای آنان نشستند. سالن خیلی گرم و شلوغ بود. اما چهارمین صدای فیلم صدای دیگری گوش نمی‌رسید. خانم پنسون به ژان و ژانت گفت:  
بجههای هوا خیلی گرم است پالتوهایتان را از تنستان پیرون بیاورید چون ممکن است وقیقی پیرون رفته سرما بخوردید.  
بجههای پالتوهایشان را پیرون آورند و آنها را زیر صندلی هایشان گذاشتند و مشغول تماشی فیلم شدند.  
یکربع ساعت گذشت. بجههای باعلاقه مشغول تماشی فیلم بودند. از دین حرکات و کارهای رویاه لذت می‌برند و هر وقت کار خوبی می‌کرد برایش گفت می‌زدند.

است و باران نمی‌بارد. خانم پنسون و دو فرزنش آشنه آشنه در خیابان قم می‌زند. قیافه خانم پنسون درهم است و خیلی عصبانی بنظر می‌رسد. چرا پنسونها در این هوای بارانی به آشنه‌گی در خیابان قدم می‌زنند؟ چرا خانم پنسون عصبانی است؟

زان و ژانت از صحیح در خانه بودند و حوصله‌شان سرقته بود و باهم خلی بگویندو دعوا کرده و آتفند بزمین پاکوینه و دادوقال راه انداخته بودند که سروصدای همسایه‌ها بلند شده بود.  
خانم پنسون مجبور شده بود آنان را در این هوای بارانی پیرون بیاورد تا به سینما ببرد. خانم پنسون فکر می‌کرد که بجههای در سینما نمی‌توانند باهم دعوا کنند و سروصدای راه بینازند و مردم را ناراحت کنند.

خوب! پس چرا این خانواده بجای اینکه اکنون در سینما نشته و به تماشی فیلم مشغول باشند به آهستگی در زیر باران، در خیابان قدم می‌زنند؟ میدانید چرا؟ چون انتخاب فیلم برای خانواده پنسون مشکل است سلیقه آنان باهم فرق دارد.

نخست به یک سینما رسیدند. در این سینما فیلم «جنایات دکتر سینسر» را نمایش می‌دادند.

زان تا چشم بعکس‌های این فیلم افتاد. همانجا ایستاد و گفت: مامان! مامان! این فیلم خیلی خوب است بیا بهمین سینما برویم.  
خانم پنسون گفت: آه آه. نهنه.  
این یک فیلم جنائی است. تماشی فیلم‌های جنائی برای بجههای مناسب نیست. من هرگز نه خودم بدیدن این فیلم‌ها می‌روم و نه می‌گذارم شما بروید.

ژانت به گذشت برادرش آمد و گفت: مامان! مامان! همین فیلم خیلی خوب است. من فیلم‌های جنائی را خیلی دوست می‌دارم.

مادرش گفت: ژانت! تو دختر عاقل و با تربیتی هستی. این حرفا برای تو شرم اور است. بس است. بس است دیگر حرف مزن.

پنسونها دوباره برای افتادند تا به سینما دیگری رسیدند در این سینما یک

## روزهای تعطیل خانواده پنسون

**T**

یا شما خانواده پنسون را می‌شناسید؟ خواهید گفت نه پس بهتر است این خانواده محترم را به شما معرفی کنیم. آقای پنسون رئیس این خانواده است اما فعلا در یکی از کشورهای خارجی به شغل تجارت مشغول است و کار و بازدید سیار خوب و روبراه شده است چون آقای پنسون اینجا نیست همانجا نمی‌توانم او را بیشتر از این به شما معرفی کنم.

نقدوم خانواده پنسون خانم پنسون است. او زنی حزمتمند و دوست داشتنی است کارش خانهداری و تربیت فرزندان است.

خانم و آقای پنسون دو فرزندارند. فرزند بزرگترش بری سری است دهنهای بنام زان و فرزند دیگر شان دختری است به اسم زان که هشت سال از عمرش گذشته است. این بجهایه بیک دارند که امسش هیوپولیت است. آقای هیوپولیت متزی ادریکی از دهات اطراف شهر دارد که در آنجا زندگی می‌کند. آقای هیوپولیت در این خانه بیک می‌بیون به اسم کوکو و یک طوطی بنام تن قن تن دارد.

خانواده پنسون در داخل شهر در یک آپارتمان زندگی می‌کند از اینروود است دارند که روزهای تعطیل از آپارتمان بیرون می‌باشند و به گردش برond یا سری بدایگی خودشان برند.

برای اینکه بیکه به اخلاق و روحیات خانواده پنسون آشنا شود بهتر است شما را هم چند روز تعطیل با آنان به گردش ببریم. بعداز ظهر یکی از روزهای تعطیل سینمای دیگری رسیدند در این سینما بیک است. ابر سیاهی آسمان آبی را پوشاند

فیلم عشقی بنام «قبلهای شکسته» نمایش داده میشد. یادت ایستاد و دست مادرش را گرفت و گفت:

مامان! مامان! این دیگر فیلم خوبی است بیا بهمین سینما برویم. اما ژان فریاد زد. نهنه این فیلم خوب نیست. من از این فیلم خوش نمی‌آید و لازم نیست باین سینما برویم. در سینماتوگرافی که چند قدم بالاتر است فیلم «لور و هارادی» را نمایش می‌دهند به آن سینما می‌رویم. خانم پنسون گفت در یکی از سینماها فیلم تاریخی بسیار جالبی را نمایش می‌دهند بهتر است به آنجا برویم.

بجهایه هر دو باهم فریاد زدند: نهنه. آه باز هم تاریخ. ما از بس در مدرسه تاریخ خواندنی خسته شدیم. امروز روز تعطیل است و ما نمی‌خواهیم باز بدروس تاریخ گوش بدیم. نهنه ما این فیلم را نمی‌خواهیم.

خانم پنسون گفت بسیار خوب به سینمای دیگری می‌رویم. خانواده پنسون دوباره براه افتادند تا به سینمای دیگری رسیدند. این سینما خیلی شلوغ بود و جلو گیشه آن صفت درازی کشیده شده بود.

پنسونها به آخر صرف رفتند و بهنوخت ایستادند. سر از جامais از نیمساعط معلق سلیمانی گرفتند و بداخل سالن سینما رفتند.

در این هنگام سه نفر از روی صندلی های ردیف آخر سالن بلند شدند و پیرون رفتند. پنسونها بدون همراهی رفتند و بجای آنان نشستند. سالن خیلی گرم و شلوغ بود. اما جز صدای فیلم صدای دیگری بگوش نمیرسانید. خانم پنسون به ژان و زان گفت:

بجهایه هوا خیلی گرم است پالتوهایتان را از تن تن بیرون بیارید چون ممکن است وقتی بیرون رفتهیم سرما بخوردید. بجهایه پالتوهایشان را بیرون آورند و آنها را زیر صندلی هایشان گذاشتهند و مشغول نمایش فیلم شدند.

بکربع ساعت گذشت. بجهایه باعلافه مشغول نمایش فیلم بودند. از دیدن حرکات و کارهای رویاه لذت می‌برند و هر وقت کار خوبی می‌کرد برایش کف می‌زندند.

است و باره نهم می‌بارد. خانم پنسون و دو فرنگیش آهسته در خیابان قدم می‌زنند. قیافه خانم پنسون درهم است و خیلی عصیانی بنظر می‌رسد. چرا پنسونها در این هوای بارانی به آهستگی در خیابان قدم می‌زنند؟ چرا خانم پنسون عصیانی است؟

ژان و زان از صبح در خانه بودند و حوصله‌شان سرقته بود و باهم خیلی پاکوکیده و داده‌وال راه انداخه بودند که سروصدای هسایدها بلند شدند. خانم پنسون مجروب شده بود آنرا در این هوای بارانی بیرون بیاورد تا به سینما ببرد. خانم پنسون فکر می‌کرد که بجهایه در سینما نمی‌تواند باهم دعوا کنند و سروصدای راه بیندازند و مردم را ناراحت کنند.

خوب! پس چرا این خانواده بجای اینکه اکنون در سینما نشسته و بمه تماشای فیلم مشغول باشند به آهستگی در زیر باران، در خیابان قدم می‌زنند؟ میدانید چرا؟ چون انتخاب فیلم برای خانواده پنسون مشکل است سلیمانه آنان باهم فرق دارد.

نخست بدهیک سینما رسیدند. در این سینما فیلم «جنایات دکتر سینسر» را نمایش می‌دادند.

زان تا چشمی بعکس‌های این فیلم افتاد. همانجا ایستاد و گفت:

مامان! مامان! این فیلم خیلی خوب است بیا بهمین سینما برویم.

خانم پنسون گفت: آه آه. نهنه.

این یک فیلم جنائی است. تمایش فیلم‌های جنائی برای بجهایه همانا می‌نیست. من هر گز نه خودم بدیدن این فیلم‌ها هی روم و نه می‌گذردم شما بروید.

زان به کمک برادرش آمد و گفت: مامان! مامان! همین فیلم خیلی خوب است. من فیلم‌های جنائی را خیلی دوست می‌دارم.

مادرش گفت: زان! تو دختر عاقل و با تربیتی هستی. این حرفاها برای تو شرم آور است. بس است. بس است دیگر حرف مزن.

پنسونها دوباره براه افتادند تا به سینمای دیگری رسیدند در این سینما بیک

بهجهها تمام حواسشان به فیلم بسود و  
می خواستند بدانند عاقبت کار روباه چه  
می شود از بس بی تاب شده بودند گاهی  
روی صندلی ها نیم خیز می شدند و دوباره  
بجای خود می نشستند و با پای صبری منتظر  
نتیجه هی شدند.

اما درست در همین هنگام یکی از  
کارمندان زن سینما سر در گوش خانم  
پنسون گذاشت و آهسته گفت:  
خانم! شما چه بلطفی خربده اید؟  
لطفا بلطفهایتان را بمن نشان بنهید!  
خانم پنسون که غرق تماشای فیلم بود  
اول متوجه نشد.

کارمند سینما دوباره با صدای بلندتری  
گفت:  
خانم! لطفا بلطفهایتان را بمن نشان  
بلطفهای.

خانم پنسون رویش را بطرف او  
بر گرداند و گفت:  
بلطفهای ما را می خواهید?  
خانم کارمند گفت بله . بلطفهایتانرا  
می خواهیم بینیم.

خانم پنسون کیف خود را باز کرد  
و مشغول جستجوی بلطفهای شد اما آنها را  
پیدا نکرد. بعد از لحظه ای یادش آمد  
که آنها را به زان داده است . رویش را  
به طرف ژانت که بین او و ژان نشسته  
بود بر گرداند و گفت:

ژانت! به برادرت بگو بلطفهای این بدهد.  
عده ای که دور و بور خانم پنسون و  
بهجهها نشته بودند از این سروصد اها  
ناراحت شدند و گفتند - هیس هیس.  
ساكت ژان تمام حواسش متوجه فیلم  
بود. و ژان به سادگی نمیتوانست مطلب  
را بخواهد کند.

سرانجام با هروضی بود ژانت موقع  
شد موضوع را بخواهند ژان بیون  
اینکه از پرده سینما چشم بردارد دسته ارا  
در حیب کرد و پس از مدتی نسبتاً طولانی  
بلطفهای را از جلو گیشه سینما سه بلطف  
خریم کمی صبر کنید شاید پس اشتبا  
کرده باشد.

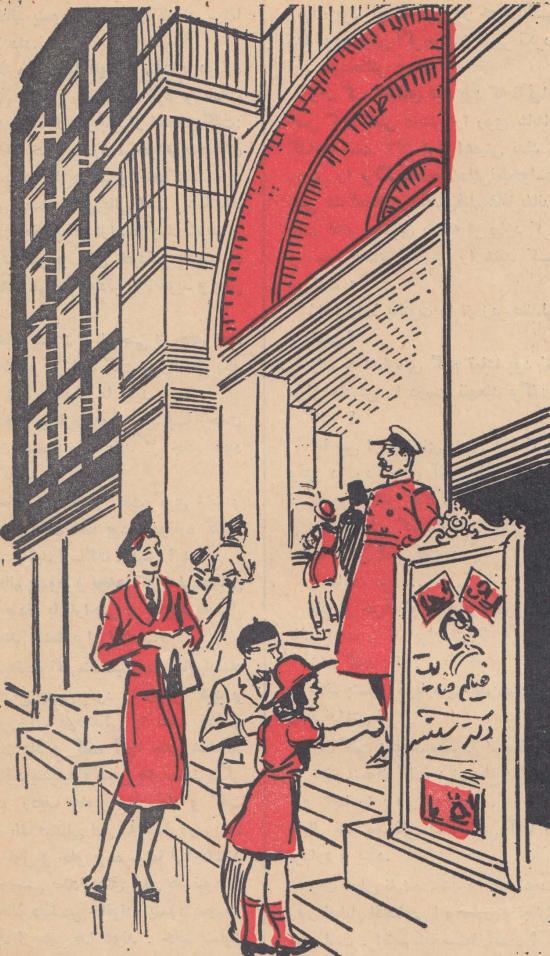
ژانت بلطفهای را گرفت و بهمادرش  
داد. خانم پنسون هم آنها را بطرف خانم  
کارمند سینما دراز کرد.  
کارمند سینما بلطفهای را گرفت و  
چراغ جیبی خود را روشن کرد و نگاهی  
چهار مردادمه ۴۹



شده بود و برای اینکه دوباره صدای  
مردم بلند نشود ، آهسته به ژان گفت:  
به برادرت بگو درست تماشی جیب هایش را  
بگردد و بلطفهای را که امروز خربده  
پیدا کند و بمن بدهد.

ژان که سخت مشغول تماشای فیلم بود  
و نمی خواست لحظه ای از تماشای آن  
با زماند با پای میلی دوباره دست در جیب  
خود کرد و سه بلطف دیگر بیرون آورد  
و به خواهش داد.

به بلطفها انداخت و گفت:  
اینها مربوط به گذشته است.  
خانم! مطمئن باشید که دروغ نمیگوین  
خود من از جلو گیشه سینما سه بلطف  
خریم کمی صبر کنید شاید پس اشتبا  
کرده باشد.  
از سروصدای خانم پنسون عده ای  
ناراحت شدند و دوباره گفتند هیس .  
هیس . ساكت ساكت .  
خانم پنسون هم از این وضع ناراحت



شده بود و برای اینکه دوباره صدای مردم بلند نشود ، آهسته بهزانت گشت: بهادرت بگو درست جیب‌هایش را بگردد و بليطهای را که امروز خریديم پیدا کند و مبن بدلد.

ژان که سخت شغقول نمایشی فیلم بود و نمی‌خواست لحظه‌ای از نمایشی آن بازماند با میلی دوباره دست در جیب خود گرد و سه بليط دیگر بیرون آورد و به خواهش داد.

به بليطها انداخت و گفت:

اینها مربوط به گذشته است.

خانم ! مطمئن باشید که دروغ نمی‌گوییم خود من از جلو گیشه سینما سه بليط خریدم کمی صبر کنید شاید سرماشتباه کرده باشد.

از سرماشتباه خانم پسون عده‌ای ناراحت شدند و دوباره گفتند هیس .

هیس . ساكت ساكت .

خانم پسون هم از این وضع ناراحت

بچه‌ها تمام خواشان به فیلم بود و می‌شود از بس بی قاب شده بودند گاهی روی صندلی‌ها نیم خیز می‌شدند و دوباره بجای خود می‌نشستند و با یک صبری منتظر نتیجه می‌شدند.

اما درست در همین هنگام یکسی از کارمندان زن سینما سر در گوش خانم پسون گذاشت و آهسته گفت:

خانم ! شما چه بليطي خريدید ؟ لطفا بليطهایتان را مبن نشان بدیده . خانم پسون که غرق نمایش فیلم بود اول متوجه نشد.

کارمند سینما دوباره بادای بلندتری گفت :

خانم ! لطفا بليطهایتان را مبن نشان بدیده .

خانم پسون رویش را بطرف او برگرداند و گفت :

بليطهای ما را می‌خواهید ؟ خانم کارمند گفت به . بليطهایتان را می‌خواهیم بینم .

خانم پسون کیف خود را باز کرد و مشغول جستجوی بليطها شد اما آنها را پیدا نکرد. بعد از حظه‌ای یاد آمد که آنها را به ازان داده است . رویش را به طرف ژان که بین او و ژان نشسته بود برگرداند و گفت:

ژان ! بهادرت بگو بليطهای را بین بدهد . عده‌ای که دوربر خانم پسون و

بچه‌ها نشسته بودند از این سروصد اها ناراحت شدند و گفتند - هیس هیس . ساكت ژان تمام خواشش متوجه فیلم بود . و ژان به سادگی نمیتوانست مطلب را به او حالی کند.

سرانجام با هر وضعی بود ژان موقق شد موضوع را به او بفهماند ژان بدن اینکه از پرده سینما چشم بردارد دستهای در جب بند و پس از مدتی نسبتاً طلایی بليطها را از جیب بیرون آورد و بدون اینکه سرش را برگرداند یا حرفی بزند آنها را به خواهش داد.

ژان بليطها را گرفت و به مادرش داد . خانم پسون هم آنها را بطرف خانم کارمند سینما دراز کرد.

کارمند سینما بليطها را گرفت و چراخ جیبی خود را روشن کرد و نگاهی چهارم مرداده ۹۴

زانت آنها را گرفت و به مادرش داد.  
خانم پنسون آنها را به کارمند سینما  
نشان داد.  
کارمند سینما آنها را گرفت و دوباره  
چراغ جیش را روشن کرد و بادقت  
به آنها نگاه کرد و پس از لحظه‌ای گفت:  
خانم خیلی مغناطیسی خواهد بلطه‌ای  
شما بیستر ریالی هستند و اینجا که نشته اید  
جای بلطه‌ای سریالی است. شما باید  
زحمت بشکید و ازینجا بلند شود و  
بروید جلو و جای خودتان بشینید.  
خواهش می‌کنم زودتر بلند شود و با من  
بیاید.

خانم پنسون با تاراحتی از جای خود  
بلند شد و به زانت گفت به زان هم بتو  
بلند شود و دنبال ما بیاید.

دختر بیچاره مجبور بود با زحمت  
پهژان بهمه‌ماند که باید از جای خود  
بلند شود.

تماشایان که از گفت‌و‌گوی زان و  
زانت تاراحت شده بودند دوباره گفتند  
ساخت بشید! ساكت! هیس! هیس.

خانم پنسون و بجهه‌ها که خیلی عصانی  
شده بودند با تاراحتی در قاریکی به دنبال  
گارمند سینما برآمد افتدند.

سر انجمام کارمند سینما در جائی استاد  
و چراغ جیبی خود را روشن کرد و  
با نور آن دو صندلی را نشان خانم

پنسون داد و گفت آنچه زدنی گفت: زودباش بلندشو

برو آنها را بردار و بیاور. زودباش  
معطل نشو ممکن است کسی آنها را  
بردارد و ببرد.

زان خیلی تاراحت شد و گفت عجب  
روز تعطیل افظاعی! واقعه روز تعطیل  
بدی است. اینهم شد سینما آمدن؟

زان داش نمی‌خواست از جایش بلند  
شود. بلکه خواست همانجا بشینید و  
بچیه قیلم را تماشا کند.

صدای خانم پنسون دوباره بلند شد  
و گفت:

زان! زودباش! عجله کن.  
زان تاراحت و غروگران از جای بلند شد

او برای اینکه بهاره و سط سالن بررس  
بایستی دوباره از جلو عده‌ای تماشایی  
می‌گردند.

سر انجمام آنان بهجای خود رفتند و

روی صندلیها نشستند و مشغول تماشای

اینکه زان آنها را پایمال تکند مجبور  
بودند خم شوند و چتر و کلاه خود را  
بردارند و چون اینکار باعث می‌شد که  
لحظه‌ای از تماشای فیلم غافل بمانند  
تاراحت می‌شدند و غروگر می‌گردند و  
می‌گفتند:

عجب انتصاحی است. یکدقيقه  
می‌گذراند انسان راحت بنشیند و فیلرها  
تماشا کند. این بجهه‌ای بی‌تریت حتما  
باید حواس انسان را پسرت. گفتند و  
مزاحم شوند.

زان مرتب از مردم عنزه می‌خواست  
اما آن را بدویراه می‌گفتند و گلماقی  
مثل احقر وی تریت و بی‌شور و نگر...  
تشارش می‌گردند.

عاقبت زان بهاره و سط سالن رسید  
و از آنجا به طرف آخر سالن رفت.  
زان درست نمی‌دانست که چند حقیقه  
پیش‌روی کامیک از صندلیها نشسته بود  
و حتی در آن تاریکی اشخاصی را که  
روی صندلی نشسته بودند نمی‌توانست  
بینند.

وقتی به آخر سالن رسید برای اینکه  
زیر صندلی‌ها را بگردد مجبور بود خم  
شود و یاچهاردست و پایا حرکت کند.  
سرانجام زیر یاک صندلی دشتن بیک  
لباس مجاله شده خورد. برای اینکه  
بنواز آنرا بردارد مجبور بود از آفای  
چاقی که روی صندلی نشسته بود خواهش  
کند پای خود را کمی کنارتر بکشد.  
زان بالدب با صدای آهسته‌ای به آن  
آقا گفت: حضرت آقا ممکن است کمی  
پای خودتان را بلند کنید تا من پالتو  
خود را از زیر صندلی شما بردارم؟

آقا چاق متوجه گفته زان نشد.  
زان مجبور شد خواهش خود را با  
صدای بلندتر تکرار کند. دوباره  
سر و صدای تماشاگران بلند شد و گفتند  
هیس. هیس. آن آقا از زان پرسید:

تو کی هستی؟ اینجا چه کمی؟  
زان گفت: ما اول اینجا نشته و  
پالتوهای خود را زیر صندلیها گذاشته و  
بودیم و بعد مجبور شدیم از اینجا بلند  
شونیم و بجای دیگری برویم بادمان رفت  
پالتوها را برداریم حالا آمدام که آنها  
را بردارم.

آقا چاق پرسید: چرا مجبور شدید  
کیهان بجهه‌ها

فیلم شدند. فیلم بجهای خیلی حساسی  
رسیله بود. بجهه‌ها غرق در خوشحالی  
شده بودند ولی اگر جایشان تقییر نکرده  
بود خوشحالتر بودند.

زان گرم تماشای فیلم بود که ناگهان  
حس کرد گسی دستش را روی شانه او  
گذاشته است. زان اول اهمیت نداد و  
رویش را بر تکه‌های اندیشه‌نشیخواست  
حتی یک لحظه از تماشای فیلم غافل بماند.  
دست فشار بیشتری بهشانه او وارد کرد  
و سپس صدای مادرش را شنید که  
می‌گفت:

زان! زان! بالتوت را از زیر صندلی  
برداشته؟  
زان به اندازه‌ای گرم تماشا بود که  
سوال مادرش را درست نفهمید و گفت:  
پالتو؟

اما پس از لحظه‌ای یادش آمد که  
وقتی در ردیفهای آخر سالن سینما  
نشسته بود پالتو خود را بیرون آورده  
و زیر صندلی گذاشته بود. وقتی این  
مطلوب یادش آمد گفت:

نه مامان من ...  
مادرش حرف او راقطع کرد پرسید:  
پالتو زانت را هم برنداشتی؟

زان گفت: نه.  
خانم پنسون دوباره پرسید هیچکدام  
را برنداشتی؟

زان گفت: عجب مصیبی است!

خانم پنسون گفت: زودباش بلندشو

برو آنها را بردار و بیاور. زودباش  
معطل نشو ممکن است کسی آنها را  
بردارد و ببرد.

زان خیلی تاراحت شد و گفت عجب  
روز تعطیل افظاعی! واقعه روز تعطیل  
بدی است. اینهم شد سینما آمدن؟

زان داش نمی‌خواست از جایش بلند  
شود. بلکه خواست همانجا بشینید و  
بچیه قیلم را تماشا کند.

صدای خانم پنسون دوباره بلند شد  
و گفت:

زان! زودباش! عجله کن.  
زان تاراحت و غروگران از جای بلند شد

او برای اینکه بهاره و سط سالن بررس  
بایستی دوباره از جلو عده‌ای تماشایی  
می‌گردند.

سر انجمام آنان بهجای خود رفتند و

روی صندلیها نشستند و مشغول تماشای

اینکه ژان آنها را پایمال نکند مجبور بودند خم شوند و چتر و کلاه خود را بردارند و چون اینکار باعث میشد که لحظه‌ای از تماشای فیلم غافل بمانند ناراحت می‌شدند و غروگر می‌کردند و می‌گفتند:

عجب اقتضایی است. یکدیگر هی گزارند انسان راحت بشنید و فیلم را تماشا کند. این بجههای بی تربیت حتماً باید حواس انسان را پرست کنند و مزاحم شوند.

ژان هرت از مردم عذر می‌خواست اما آنها به او بولیراه می‌گفتند و کلماتی مثل احقر و بی تربیت و بی شور و لکر... نهادند.

اعاقیت ژان بهراه و سطح سالن رسید و از آنجا به طرف آخر سالن رفت. ژان درست نمی‌دانست که چند دقیقه پیش روی کدامیک از صندلیها نشسته بود و حتی در آن تاریکی اشخاصی را که روی صندلی نشسته بودند نمی‌توانست ببیند.

وقتی به آخر سالن رسید برای اینکه زیر صندلی‌ها برگرد مجبور بود خم شود و یا چهاردهست و برا حرکت کند.

سر ایجام زیر یک صندلی دستش بیک تماش مجهله شده خورد. برای اینکه بتواند آنرا بردارد مجبور بود از آقای جاقی که روی صندلی نشسته بود خواهش کند پای خود را کمی کنارتر بکشد. ژان نادب باصدای آهسته‌ای به آن آقا گفت: حضرت آقا ممکن است کمی بای خودتان را بلند کنید تا من بالتو خود را از زیر صندلی شما بردارم؟

آقای جاق متوجه گفته ژان نشد.

ژان مجبور شد خواهش خود را با صدای بلندتری تکرار کند. دوباره سروصدای تماش‌گران بلند شدو گفتند هیس هیس. آن آقا از ژان پرسید: تو کی هستی؟ اینجا چه می‌کنی؟

ژان گفت: ما اول اینجا نشسته و بالتوهای خود را زیر صندلیها گذاشته بودیم و بعد مجبور شدیم از اینجا بلند شویم و بجهای دیگری برینه بدمان رفت بالتو را برداریم حالا آمدام که آنها را بردارم.

آقای جاق پرسید: چرا مجبور شدید؟

فیلم شدند. فیلم بجای خیلی حساسی رسیده بود. بجههای غرق در خوشحالی شده بودند ولی اگر جایشان تغییر نکرده بود خوشحالتر بودند. ژان گرم تماشای فیلم بود که ناگهان حس کرده کسی دستش را روی شانه او گذاشته است. ژان اول اهمیتی نداشت و رویش را بر تک روآ و دلچشم داشتند. حتی باک لحظه از تماشای فیلم غافل بماند. دست فشار بیشتری بهشانه او وارد کرد و سپس صدای مادرش را شنید که می‌گفت:

ژان! ژان! بالتو را از زیر صندلی برداشته؟ ژان به اندازه‌ای گرم تماشا بود که سوال مادرش را درست نفهمید و گفت: پالتو؟

اما پس از لحظه‌ای بیاد آمد که وقتی در ریفهای آخر سالن سینما نشسته بود پالتو خود را بیرون آورد و وقتی این مطلب پایش آمد گفت:

نه همام من ... مادرش حرف او را قطع کرد و پالتو ژان را هم برداشتی؟ ژان گفت: نه.

خانم پنسون دوباره پرسید هیچکدام را برنداشی؟ ژان گفت: عجب مصیبتی است! خانم پنسون گفت: زوداش بلنشو برو آنها را بردار و بیاور. زوداش ممظل نشو ممکن است کسی آنها را بردارد و ببرد.

ژان خیلی ناراحت شد و گفت عجب روز تعطیل اقتضایی! واقعاً روز تعطیل بدی است. اینهم شد سینما آمدن؟

ژان دلش نمی‌خواست از جایش بلند شود. بلکه می‌خواست همانجا نشستند و بقیه قیل را تماشا کند.

صدای خانم پنسون دوباره بلند شد

و گفت:

ژان! زودباش! عجله کن. ژان ناراحت و غروگر کنان از جایبلندش او برای اینکه بهراه و سطح سالن بررسی داشتند و ژان هم مجبور بود روی صندلی ریف جلوتر جلو خواهد و مادر خود بنشستند.

ژان آنها را گرفت و به مادرشداد. خانم پنسون آنها را به کارمند سینما نشان داد.

کارمند سینما آنها را گرفت و دوباره چراغ جیش را روشن کرد و بادقت به آنها نگاه کرد و پس از لحظه‌ای گفت: خانم خیلی معذرت می‌خواهم بليطهای شما بیست‌ریالی هستند و اينجا گذشتند. شما بايد جای بليطهای می‌ريالی است. شما بايد دست فشار بکشید و از اينجا بلند شوید و برويد جلو و جای خودتان بنشيدين. خواهش می‌کنم زودتر بلند شوید و بمانیم.

خانم پنسون با ناراحتی از جای خود بلند شد و به ژان گفت به ژان هم بگو بلند شود و دنبال ما بیاید.

دختر پیچاره مجبور بود با سرحد پدران پنهان‌گرداند که باید از جای خود بلند شود. تماشيان که از گفت و گلو ژان و ژان ناراحت شده بودند دوباره گفتند ساکت باشید! ساکت! هیس! هیس.

خانم پنسون و بجههای که خیلی عصبانی شده بودند با ناراحتی در تاریکی به دنبال گارمند سینما برآمدند.

سر ایجام کارمند سینما در جای ایستاد و چراغ جیبی خود را روشن کرد و با نور آن دو صندلی را نشان خانم پنسون داد و گفت آنچه جای شماست. بفرمایی نشینید و پس یک صندلی دیگر را در ریف جلوتر نشان داد و گفت آنهم یک صندلی این سه‌صندلی در ریف های اول و جلو برد سینما قراردادشند و به راحتی صندلی‌های قلی هم نبودند. حالا دیگر خانواده پنسون مجبور بودند از هم جدا شوند. خانم پنسون و ژان ناراحت دادند از جایشان بیرونی بیلوی هم نشستند و ژان هم مجبور بود روی صندلی ریف جلوتر جلو خواهد و مادر خود بنشستند.

برای اینکه این مادر و بجههایش بتوانند روی صندلی‌های خود بنشستند مجبور بودند از جلو عده‌ای بگزرند. این عده ناراحت می‌شدند و غروگر می‌گردند. سر ایجام آنان به جای خود رفته شدند و روی صندلی‌ها نشستند و مشغول تماشی کیهان بجههای

## شاگردان ممتاز



فریبرز فاطمی شائزد ممتاز کلاس اول دبستان عاری - محمد رضا بهنی شائزد ممتاز کلاس سوم دبستان دولتی هورفر.



لادن بیفزاده شائزد ممتاز کلاس ششم دبستان مهدی برورس - مسعود قورچان شائزد ممتاز کلاس اول دبستان بهرام.



فاطمه روشنایی شائزد اول کلاس دوم دبستان امیرسلیمانی - لیدا ارزاقی شائزد ممتاز کلاس اول دبستان فردخت.



علی و فاطمه عوضی از دوستداران کیهان بجهها در شهرستان بهم

بروید آقای مدیر سینما را خبر کنید  
تمام بهاو بگویم این بجه درد و لگرده را  
به کجا بفرستد.

سالن سینما شلوغ شد. دادوقال مردم  
درسان یحیی و همه شروع به فریاد  
زدن کردند.

چند خانم بی خبر از همیگر میسر نیزند  
چه خبر شده است؟ آیا سالن سینما آتش  
گرفته است؟

تماشاگران که کمی دورتر نشسته بودند  
نیزدانستند چه خبر شده است. چه  
حادثه‌ای بیش آمده است. بعضی فرار  
می‌کردند و بعضی جیغ می‌کشیدند و  
برخی دیگر فریاد می‌زدند ساکت باشد  
بهینه چه خبر است و گروهی نیز داد  
می‌زدند که: چرا گاهی سالن را روش  
کنید.

در این مدت آقای چاق به کمال دونفر  
از کامرانیان سینما زان را بدفتر سینما  
برد مدیر سینما جریان را از زان بر سرید  
و زان داستان را برای او توضیح داد  
مدیر سینما خوب به سخان زان گوش  
کرد اما قانع نشد و به زان گفت:  
من نمی‌توانم به این سادگی داستان را که  
گفتی باور کنم.

پس مدیر سینما به سالن سینما رفت و  
دستور داد جراحتها را روشن کند و خود  
روی سن رفت و گفت:  
خانمهای آقایان خواهش می‌کنم آرام  
باشید.

بعضی از خانمهای ترسو گمان میکردند  
سینما آتش گرفته است و از ترس جیغ  
می‌کشیدند و بعضی دیگر بجه فریاد  
می‌کردند.

مدیر سینما با صدای بلندتری گفت:  
آقایان! خانهها... خواهش می‌کنم  
آرام باشید و به جای خود بنشینید. مطمئن  
باشید خطری در پیش نیست و فیلم چند  
لحظه دیگر شروع می‌شود.

اما عده‌ای فریاد می‌کشیدند. این چه  
وضعی است؟ بولهای ما را پس بدھید  
مدیر سینما با صدای بلندتری فریاد زد:  
آقایان! خانهها... آیا بین شما خانمی  
بنام خانم پنسون هست؟ باز هم تکرار  
می‌کنم خانم پنسون... بله خانم پنسون.  
اگر خانمی به این اسم در سینما تشریف  
دارند خواهش می‌کنم زودتر به دفتر

جای خودتان را عرض کنید؟ چرا باید  
باشید؟ شما بجهه‌ای امروزی خیلی بی فکر  
هستید. شما که در این سن و سال به این  
حوالی پر تر نشسته بودید. اما از دست شما بجهه‌ای  
امروزی.

بعد از همه این حرفاها آقای چاق گفت:  
این پاتوی خود من است و بخود  
زمت نکش و آنرا از زیر صندلی بیرون  
نیاور و برو جای دیگر پالتو خود تو  
خواهert را بیداکن.

صدای مردم دوباره بلند شده بود و  
می‌گفتند این چه وضعی است. چطور  
نهی گذارند صدای فیلم را بشوین. مابول  
داده‌ایم و اینجا آمده‌ایم که کمی راحت  
باشیم و فیلم را تماشا کنیم اما اینها  
نمی‌گذارند.

زان با چهار دست و باز هم جلوتر  
میرفت و زیر صندلی‌ها را می‌گشت تا  
بالتوی خود و خواهش را پیدا کند و  
برای اینکه دیگر مرا حم مردم نشود سعی  
میکرد خلی آهسته جلو برود و طوری  
دست خود را زیر صندلی‌ها برد که  
پای کسی نخورد.

دست زان به خلی چترو کلاه و لباس  
خورد اما آخر نتوانست پالتو خود و  
خواهش را پیدا کند.

او دوباره بجلو بر گشت و حستخورا  
از سر شروع گردیدز صندلی اول چجز،  
نبد و زیر صندلی دوم دستش بیکلبای،  
خورد و آنرا آهسته آهسته بیرون کنید.  
اما درست در همین موقع کسی بقه  
او را گرفت و از زمین بلند کرد و نور  
چراغ جیبی را در چشم انداخت.  
جسم زان بیچاره در اثر نور چراغ  
سیاهی رفت.

آقایی که یقه او را گرفته بود گفت:  
بله به خود اوست. همان درد  
گوچولوی ایست که چند لحظه بیش  
می‌خواست پالتو مرا بنددد. بله این یک  
موش دز سیناست. این صدا به گوش  
زان آشنا آمد و قیقی دقت کرد دید همان  
آقای حاقی است که چند لحظه پیش  
با او گفتگوی کرده است.

آقای چاق رو به خانم کارمند سینما  
گرد و گفت معطل چه هستید. زود  
سال چهاردهم

## شاگردان ممتاز



فریبهرز فاطمی شاگرد ممتاز کلاس اول  
دبستان عارف - محمد رضا پیغمبر شاگرد  
ممتاز کلاس سوم دبستان دولتی هورفر.



لدن نجف زاده شاگرد ممتاز کلاس ششم  
دبستان مهد بروش - مسعود فرجیان  
شاگرد ممتاز کلاس اول دبستان هرامی.



فاطمه روشنایی شاگرد اول کلاس دوم دبستان  
امیرسلمانی - لیدا از اتفاق شاگرد ممتاز  
کلاس اول دبستان فردخت.



علی و فاطمه عوضی از دوستداران کیهان  
بچه‌ها در شهرستان به

سینما مر احمد کشید.

خانم پنسون خیلی ناراحت شد و از  
جای برخاست و از خود پرسید: چه  
خبر شده است؟ چرا مرا به دفتر سینما  
خواسته‌اند؟ آیا می‌خواهند چه خبری  
می‌پنهند؟ حتماً باک موضوع مهم و  
فوایری پیش آمدته است که مرا با این وضع  
به دفتر سینما احضار کرده‌اند.

ژانت هم با ناراحتی از چه بلندشده  
ورق بزندید.

بروید آقای مدیر سینما را خبر کنید  
تمام بگویم این بجه دزد ولگرد را  
به کجا بفرستند.

سالن سینما شلوغ شد. دادوقال مردم  
در سالن پیچید و همه شروع به فریاد  
زدن کردند.

چند خانم بی خبر از هم‌دیگر می‌پرسیدند  
چه خبر شده است؟ آیا سالن سینما آتش  
گرفته است؟

تماشاگرانی که کمی دورتر شسته بودند  
نیدانستند چه خبر شده است. بعضی فرار  
hadaneh‌ای بیش آمدند است. بعضی فرار  
می‌گردند و بعضی جیغ می‌کشیدند و  
برخی دیگر فریاد می‌زدند ساتک باشد  
بهینم چه خبر است و گروهی نیز داد  
هی زندن که: چرا گاهی سالن را روش  
کنید.

در این هلت آقای چاق به گفت دو نفر  
از کارمندان سینما ژان را به دفتر سینما  
برد مدیر سینما جریان را از ژان بر سرید  
و ژان داستان را برای او توضیح داد  
مدیر سینما خوب به سخنان ژان گوش  
کرد اما قانع نشد و به ژان گفت:  
من نمی‌توانم به این سادگی داستانی را که  
گفتنی باور کنم.

پس مدیر سینما به سالن سینما رفت و  
دستور داد چرا گاهی را روش کنند و خود  
روی سن رفت و گفت:

خانه‌ها آقایان خواهش می‌کنم آرام  
باشد.

بعضی از خانه‌های ترسو گمان می‌کردند  
سینما آتش گرفته است و از ترس جیغ  
می‌کشیدند و بعضی دیگر بجهت فریاد  
می‌گردند.

مدیر سینما با صدای بلندتری گفت:  
آقایان! خانه‌ها. خواهش می‌کنم  
آرام باشید و به جای خود بشنیدن. مطمئن  
باشید خطای در بیش نیست و فیلم چند  
لحظه دیگر شروع می‌شود.

اما عنده‌ای فریاد می‌کشیدند. این چه  
وضعی است؟ بویهای ما را پس بدهید  
مدیر سینما با صدای بلندتری فریاد زد:  
آقایان! خانه‌ها. آیا بین شما خانی  
بنام خانم پنسون هست؟ باز هم تکرار  
می‌کنم خانم پنسون. به خانم پنسون.  
اگر خانمی به این اسم در سینما تشریف  
دارند خواهش می‌کنم زودتر به دفتر

جای خودتان را عوض کنید؟ چرا باید  
بال پسر بچه‌ها حواسش تاین اندازه برت  
باشد؟ شما بچه‌های امروزی خیلی بی فکر  
هستید. شما که در این سن و سال به این  
حواله‌ها هستید فردا که بزرگ شدید  
چه می‌شود. امان از دست شما بچه‌های

امروزی. بعاذه‌های این حرفاها آقای چاق گفت:

این بال تومال خود من است و بی خود  
زمخت نکش و آنرا از زیر صندلی بیرون  
نیاور و برو جای دیگر پالتو خودت و  
خواهش را بیدا کن.

صدای مردم دوباره بلند شده بود و  
می‌گفتند این چه وضعی است. چطور  
نه گذارند صدای فیلم را بشنویم. مایول  
داده‌ایم و اینجا آمدتهایم که کمی راحت  
باشیم و فیلم را تماشا کنیم اما اینها  
نمی‌گذارند.

زان با چهار دست و پیا بازهم جلوتر  
میرفت و زیر صندلی‌ها را می‌گشت تا  
پالتو خود و خواهش را بیدا کند و  
برای اینکه دیگر مرا جم خود نمود سعی  
می‌کرد خیلی آهسته جلو برود و طوری  
دست خود را زیر صندلی‌ها بیدا که  
یای کسی نخورد.

دست ژان به خلی جتو کلاه و لباس  
خورد اما آخر نتوانست پالتو خود و  
خواهش را بیدا کند.

او دوباره بجلو برگشت و حستور  
از سر شروع گرزی زیر صندلی اول چزنی  
نیود و زیر صندلی آهسته بیرون کشید.  
اما درست در همین موقع کسی یقه  
او را گرفت و از زمین بلند کرد و نور  
چراغ جیبی را در چشش انداخت.  
جسم ژان بیچاره در اندر سور چراغ  
سیاهی رفت.

آقایی که یقه او را گرفته بود گفت:  
بله بله خسود است. همان درد  
کوچک‌لوئی است که چند لحظه بیش  
می‌خواست پالتو مرا بزدید. بله این یک  
بوش دزد سینمات است. این صدا به گوش  
ژان آشنا آمد وقتی دقت کرد دید همان  
آقای چاقی است که چند لحظه بیش  
با او گفتگویی کرده است.  
آقای چاق رونه‌خانم کارمند سینما  
گرد و گفت معطل چه هستید. زود

مدیر سینما حرف او را قطع کرد و  
گفت :

خانم زیاد ناراحت نشود . بچه شما  
اینجا حرfovی ازده است . اگر شما به  
پرسش‌های ما جواب بدهید آنوقت حقیقت  
روشن می‌شود . و شاید پس شما آزاد شوید .  
حالا از شما خواهش می‌کنم که بامن  
بدفتر سینما بیایید .

خانم پنسون و زان بامدیر سینما  
بدفتر رفند.

زان بیچاره سریا ایستاده بود و مانند  
بید می‌لرزید و بدوفنری که جلو او  
ایستاده بودند تنهای می‌گرد .

خانم پنسون تا چشش بهزاد افتاد  
فریادی کشید و او را درآغوش گرفت  
و با صدائی که از شدت خشم می‌لرزید  
به مدیر سینما گفت :

آقا چرا پسر مرادر دفتر نگهدارشته اید .  
مدیر سینما گفت موضوع خیلی ساده  
است . شما باید جواب دهید که چرا پسر  
شما در تاریکی زیر صندلی‌های سینما را  
می‌گشت ؟ اگر شما جواب قانع‌کننده‌ای

مدیر سینما حرف او را قطع کرد و  
گفت خانم آرام باشد . موضوع خیلی

مهمنی نیست فقط می‌خواستم بدانم  
پسر بچه‌ای که در دفتر سینمات پسر  
شمامت یانه ؟

خانم پنسون با ناراحتی آهی کشیدو  
گفت : آه زان بیچاره هتما زخمی شده  
است آیا حاشش خیلی بد است ؟

مدیر سینما گفت : نهنه خانم او زخمی  
نشده و حالش هم بدنیست بیخودخودتان  
را ناراحت تکید .

مدیر سینما اشاره به آقای چاقی که  
آنجا ایستاده بود کرد و گفت :

این آقا ادعا می‌کند که پسر شما  
می‌خواسته است بالتوش را بینزد .

خانم پنسون با وحشت فریاد کرد :  
آه نهنه . غیرممکن است . این یاک‌نهمت  
است . دروغ است . تهمت و حشتناکی است .  
آه پسر من و دزدی ؟ خدا نکند .

دروغ است . دروغ است . غیرممکن است

و پس گفت از این آقا خواهش می‌کنم

دوباره بگویند چه شده است تامن از ....

خانم پنسون باز از خود پرسید:  
پس زان کجاست ؟ او کجا رفته است ؟

خانم پنسون پس از لحظه‌ای بادش  
آمد که زان را برای آوردن بالتوها  
به عقب سالن فرستاده است و آنوقت با خود

گفت : لابد زان دسته‌گلی به آب داده  
است که با این عجله مرأ به دفتر سینما  
خواسته‌اند . خدایا برای زان عزیزم  
چه بیش آمدی شده است ؟

خانم پنسون و زان با سرعت بطراف  
دفتر سینما رفتند . همه چشمهای تماشیان  
بادقت و گنجاوی به آنان نگاه می‌کردند .

مردم با خود می‌گفتند چه موضوع  
مهمنی است که فیلم سینما را قطع کردد  
و این خانم را به دفتر خواستند .

خانم پنسون به دفتر سینما رسید . جلو  
دفتر مدیر سینما ایستاده بود و تا چشم

له خانم پنسون افتاد پرسید:  
شما خانم پنسون گفتید ؟

خانم پنسون گفت بله من خودم هستم  
خواهش می‌کنم زودتر به من بگوئید چه  
بالای بهتر پرسم ....

# باشگاه تا بستانی د بستان آ بتین

## (فرخ)

دارای کلاسهای تقویتی ، زبان ، شنا و انواع سرگرمیها ، باشگاه تا ساعت دو  
بعدازظهر دایر است کودکان میتوانند تا این ساعت تحت نظر مریبان باشند

خیابان ویلا خیابان سپند شماره ۵۴ تلفن ۳۶۲۷۶

مدیر سینما حرف او را قطع کرد و  
گفت :

خانم زیاد ناراحت نشود . بجه شما  
اینجا حریقائی زده است . اگر شما به  
پرسش‌های ما جواب بدید آنوقت حقیقت  
روشن می‌شود . و شاید پس شما آزاد شوید .  
حالا از شما خواهش می‌کنم که با من  
بدفتر سینما بیایید .

خانم پنسون و زان بامدیر سینما  
بدفتر رفته‌اند .

زان بیچاره سریا ایستاده بود و مانند  
بید می‌لرزید و به دونفری که جلو او  
ایستاده بودند نگاه می‌کرد .  
خانم پنسون تا چشم بیان افتاد  
فریادی کشید و او را در آغوش گرفت  
و با صدایی که از شدت خشم می‌لرزید  
به مدیر سینما گفت :

آقا چرا پسر مراد دفتر نگهداشته‌اید .  
مدیر سینما گفت موضوع خیلی ساده  
است . شما باید جواب دهید که چرا پسر  
شما در تاریکی زیر صندلی‌های سینما را  
می‌گشته‌اند ؟ اگر شما جواب قانع کننده‌ای

مدیر سینما حرف او را قطع کرد و  
گفت خانم آرام باشد موضوع خیلی  
مهی نیست فقط می‌خواستم بدانم  
پرسیچه‌ای که در دفتر سینماست پس  
شماست یا نه ؟

خانم پنسون با ناراحتی آهی کشیدو  
گفت : آه ژان بیچاره حتی زخمی شده  
است آیا حاشش خیلی بد است ؟

مدیر سینما گفت : نهنه خانم او زخمی  
نشده و حاشش هم بدنیست بیخودخودتان  
را ناراحت نکنید .

مدیر سینما اشاره به آقای چاقی که  
آنچا ایستاده بود کرد و گفت :

این آقا ادعایی کند که پسر شما  
می‌خواسته است پالتوش را بزدده .

خانم پنسون با او هشت فرناد کسرد :  
آه نهنه . غیرممکن است . این باتهمت  
است . دروغ است . همتو وحشتناک است .  
آه پسر من و دزدی ! خدا ! نکند .

دروغ است . دروغ است . غیرممکن است .

و سیس گفت از این آقا خواهش می‌کنم

دوباره بگویند که شده است تامی از ...  
... دفتر مدیر سینما ایستاده بود و تا چشم  
دفتر خانم پنسون بدهدتر خواستند .

خانم پنسون باز از خود پرسید :

پس ژان کجاست ؟ او کجا رفته است ؟

خانم پنسون پس از لحظه‌ای یادش  
آمد که ژان را برای آوردن پالتوها  
به عقب سالن فرستاده است و آنوقت با خود

گفت : لا بد ژان دسته‌گلی به آب داده  
است که با این عجله مرد به دفتر سینما

خواسته‌اند . خدایا برای ژان عزیزم  
چه پیش آمدی شده است ؟

خانم پنسون و زان با سرعت بطرف  
دفتر سینما رفته‌اند . همه چشمها ایان  
بادقت و کنگناواری به آنان نگاه می‌کردد .

مردم با خود می‌گشند چه موضوع  
مهی است که فیلم سینما را قطع کرده‌اند  
و این خانم را به دفتر خواستند .

خانم پنسون به دفتر سینما رسید . جلو  
دفتر مدیر سینما ایستاده بود و تا چشم

له خانم پنسون افداد پرسید :

شما خانم پنسون هستید ؟  
خانم پنسون گفت به من خودم هستم

خواهش می‌کنم زودتر به من بگوئید چه  
بالای به سر پسرم ...

## باشگاه تابستانی دبستان آبتین

### (فرخ)

دارای کلاس‌های تقویتی ، زبان ، شنا و انواع سرگرمیها ، باشگاه تا ساعت دو

بعد از ظهر دایر است کودکان می‌توانند تا این ساعت تحت نظر مریبان باشند

خیابان ویلا خیابان سپند شماره ۵۴ تلفن ۳۶۲۷۶



خودشان را پس می‌گیرند. اما وقی نگاه کردن آقای چاق از خجالت آهسته از آنجا رفته بود. مدیر سینما به سخنان خود ادامه داد و گفت: از این پیش‌آمد متأسفم امیدوارم این بليطهای را که عال بر نامه بعدي است و به شما وجهها بطور افتخاري تقدیم مکن قبول فرمائید خانم پنسون بليطهای را گرفت. بليطهای فیلمهای «جنایات دکتر سینسر» و «دوقلوب شکسته» بود.

کارمند گفت: به وقی آنان بلند شدن زیر صندلی ها را نگاه کرد و چشم بهیک پالتو پسرانه و یک پالتو دخترانه و یک چتر افتاد که آنها را برداشت و به رخت کن برد و بهماور آنجاداده و رسید گرفت. اندهم رسید آنهاست مدیر سینما گفت آنرا به خانم بدھید و سپس به خانم پنسون گفت: خانم من از شما خلیل معتبر می‌خواهم این آقا هم اشتباه کرده‌اند و حرف

به ما بدھید آنوقت موضوع روش می‌شود و ما می‌فهمیم که حق باکیست. خانم پنسون به مدیر سینما توضیح داد که چگونه جبور شد است در سینما جای خود را عوض کند و ... مدیر سینما لبخندی زد و گفت: پس حق با قرقزنده شما است. او بیکناء است ولی آقای چاق باین حرفا قانع نشد و با سوالهای خود خانم پنسون را سوال پیچ کرد.

او از خانم پنسون پرسید: شما کجا نشسته بودید؟ روی صندلی سمت راست شما کی نشسته بود؟ روی صندلی سمت چپ شما کی نشسته بود؟ پس شما روی کدام صندلی نشسته بود؟ پیله‌وی او کی نشسته بود؟ و ....

خانم پنسون خلیل خسبانی شده و حوصله‌اش سر رفته بود اما با وجود این خونسردی خود را حفظ کرده بود و به تمام پرسشهای او با آرامی جواب می‌داد. آقای چاق ناگهان پیر و زمانه‌ای پرسید؟ اگر بس شما روی صندلی شماره ۳ نشسته بود چرا زیر صندلی اول را جستجو می‌کرد؟

در این موقع کسی پادست به در دفتر زد. مدیر گفت بفرمایید. داخل شوید. در باز شد و یکی از کارمندان سینما وارد دفتر شد.

مدیر سینما گفت کمی صبر کنید و سپس از کارمند پرسید: شما به این خانم گفتید جایشان را عوض کنند؟ کارمند گفت به آقا آنان بليط های بیست ریالی داشتند و در جای سریالی نشسته بودند.

مدیر سینما پرسید: وقتی این خانم با فرزندانش بلند شدند و رفتند شما زیر صندلی ها را نگاه کردید؟ کارمند گفت: به آقا هر وقت کسی از روی صندلی بلند می‌شد و میرود من زیر صندلی را نگاه می‌کنم که جیزی جا نگذاشته باشد آخر اغلب مشتبهای ما حواشان پرت است.

مدیر سینما پرسید: خوب وقتی این خانم و فرزندانش بلند شدند شما زیر صندلی ها نگاه کردید؟ آیا چیزی آنچه بود؟ چهار مردادماه ۴۹



خودشان را پس می‌گیرند. اما وقتی نگاه کردند آقای جاق از خجالت آهسته از آنجا رفته بود. مدیر سینما به سخنان خود ادامه داد و گفت: از این پیش آمد متناسخ امیدوارم این بلیطهای را که مال بر نامه بعید است و به شما بچهها بتلویر اخباری تقدیم کنم قبول فرمائید خانم پنسون بلیطهای را گرفت. بلیطهای فیلمهای «جنایات دکتر سینس» و «دوقل شکسته» بود.

کارمند گفت: به وقتی آنان بلند شدند زیر صندلی‌ها را نگاه کردم و چشم به یک یالتو پسرانه و یک یالتو دخترانه و یک چتر افتاد که آنها را برداشتیم و به رخت کن بردم و بهم امور آنچه ادامه رسید گرفت. اینهم رسید آنهاست مدیر سینما گفت آنرا به خانم بدھید و پس به خانم پنسون گفت: خانم من از شما خلبان معتبر می‌خواهم این آقا هم اشتباه کرده‌اند و حرف

بهما بدھید آنوقت موضوع روش می‌شود و ما می‌فهمیم که حق باکیست. خانم پنسون به مدیر سینما توضیح داد که چگونه مجبور شده است در سینما جای خود را عرض کند و ...

مدیر سینما لبخندی زد و گفت: پس حق با فرزند شما است. اویگنه است ولی آقای جاق با این حرفا قانع نشد و با سوالهای خود خانم پنسون را سوال پیچ کرد.

او از خانم پنسون پرسید: شما کجا نشسته بودید؟ روی صندلی سمت راست شما کی نشسته بود؟ روی صندلی سمت چپ شما کی نشسته بود؟ پس شما روی کدام صندلی نشسته بود؟ پهلوی او کی نشسته بود؟ و ....

خانم پنسون خلبانی صباشی شده و حوصله‌اش سر رفته بود اما باوجود این خونسردی خود را حفظ کرده بود و پنهانم پرسشها او با آرامی جواب میدارد. آقای جاق ناگهان پیر و زمانه‌ای پرسید: اگر پسر شما روی کدام صندلی نشسته بود چرا زیر صندلی اول را نشسته بود؟ مدیر سینما گفت: از جو کرد؟ در این موقع کسی پادست به در دفتر زد.

مدیر گفت بفرمائید. داخل شوید. در باز شد و یکی از کارمندان سینما وارد دفتر شد.

مدیر سینما گفت: کمی صبر کنید و سپس از کارمند پرسید: شما به این خانم گفته‌ید جایشان را عرض کنید؟

کارمند گفت به آقا آنان بلیط‌های بست ریالی داشتند و در جای سریالی نشسته بودند.

مدیر سینما پرسید: وقتی این خانم با فرزندان بلند شدند و رفند شما زیر صندلی‌ها را نگاه کردید؟ کارمند گفت: به آقا هر وقت کسی از روی صندلی بلند می‌شود و می‌رود من زیر صندلی را نگاه می‌کنم که جزیی جا نگذاشته باشند آخر اغلب مشتریهای ما خواشان پر است.

مدیر سینما پرسید: خوب وقتی این خانم و فرزندانش بلند شدند شما زیر صندلی‌ها نگاه کردید؟ آیا چیزی آنجا بود؟

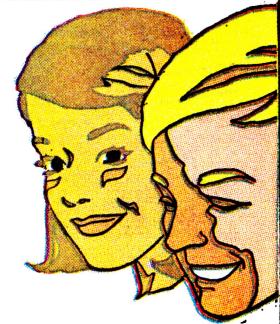
مرتبه زنش به او گفت اطلاع داری یانه؟  
جواب داد چه چیز را زنش گفت الاغ  
همایشه‌اینده کره‌ای آورده است که نه دم  
دارد و نه گوش احمد آقابیون تامل گفت

غذا را جمع کن من دیگر از غصه‌نیستوام  
غذا بخورم هرچه زنش اصرار کرد که  
غذا بخورد نتیجه نگرفت احمد گفت  
چگونه غذا بخورم زیرا اگر این کره  
الاغ بزرگ شود و بسیار برشت آن  
بگذارند و با بار بر زمین یافتد چگونه  
میشود آنرا بلند کرد و حال آنکه  
نه دم دارد و نه گوش.

\* فرستنده از زابل آقای قدرت‌الله  
آبسالان

## احمد غصه‌خوار

مردی بود به نام احمد که برای  
کوچکترین چیزی غصه می‌خورد. اتفاقاً  
یک روز غصه به سراغ او نرفت به ناشی  
دستور داد امروز یک مرغ برای ناهار  
پیز تا دور از غم ناهار بخورم خانم او  
نیز دستورش را اجرا کرد همیشه غذا  
را کشیدند و سرمیز غذا نشستند یک



## هر و کار بچه‌ها

\* از شهسوار — دوشیزه فرزانه معظی

### بچه مبارک

در کنار شهر مکه آنجا که بازیگار  
کودکان بود چند کودک عتابهای ساله  
مشغول بازی بودند چند قدمی دور از  
آنها چاه عییضی که از آن آبی کشیدند  
سرش باز بود. بچه‌ها خاکبازی می‌کردند  
و هورا می‌کشیدند و بدنبال یکدیگر  
می‌دویدند و این بازی‌ها بر ایشان یک  
خوش‌گذرانی محسوب می‌شد. ناگهان

صدای جیغ کودک پنج ساله‌ای که  
بیدا بود نزدیک چاه لیز خورده است  
شد چون کودک دلاوری را دید که بای  
کودک او را بادست‌های توئای خود  
گرفته و نمی‌گذارد این طفل بچه فرو  
غلطاد به عادت زنهای عرب‌دستش را روی  
سرش گذاشت و هلله‌کنان گفت :

ای قائل مکه . ای عشیره من این  
بچه مبارک را بینید که چگونه جان  
 طفل را از مرگ حتمی نجات داده‌نها  
و مردان و رهگذرها همه جمع شدند و  
دلیرانه بلب چاه پرید و پیاهای این بچه  
ناتوان که می‌رفت به چاه بینید دودستی  
پنج ساله همسن خودش و لی از خودش  
قوی تر باهوش تر و چابتکت بایک جست  
بچه‌ها غوغای کردند و فریاد کشیدند  
که دست بر قضا مادر کودک به چه‌چاه  
آویزان شده بود از راه رسید ناگهان  
کودک خودش را توی چاه آویخته دید  
نردهای بود غش گندترس بر او پیروز شد

بچه‌های غزیر این هفته نوبت چاب اسامی  
این عده از شماست. امیدواریم از این پس نیز  
به مکاری خودتان با ما آماده داده و دنبه‌رها  
شنون این صفحه‌ها که متعلق بخود شماست  
سههم شود.

از تهوان :  
عنایت نصرتی ، زهرا قابی منفرد ،  
محمدعلی صابریان ، یاسمن بیهقی ، علیرضا  
رفیعی ، حسن حاج نجایی ، همداد نظامی ،  
صفیه قربانیان زاده ، نوشین اسدی ،  
امیر هوشکی ساقیان ، جمشید مقدس ،  
اکبر برزو ، رضانفری ، کامبیز عظم‌زاده ،  
ناصر عقیلی ، ابوالقاسم اکبری ، علیرضا  
مجمی ، مجید ونی ، حسن عرق‌بیدی  
کاشانی ، قاسم سلطان‌کاش ، پرویز رادونی ،  
مصطفی‌پور باقراف ، اصغر احمد بور ، همید  
اساعیل زاده ، علیرضا بیزدانیان ، بهنام  
ذوقی ، افسانه میرسیدی ، آتا کمالیان ...

از هشتادنها :

محمد رضا خداباری شهسوار ، نسرين توانکر  
فسا ، رحیم اخلاقی سفر ، کیمورث زربری  
کرمانشاه ، هرام برگرانی شیراز ، حمید  
کوهانی بیهقان ، غلام‌علی شکرbor دلار ،  
ابوالقاسم عرب‌قاتنی مینوشت ، سمسوداوش فی  
نهادن ، عباس رضایی میلاندآب ، رضابدایی  
هدان ، ادیسون و ادون سرکیسان آدان ،  
سید باقر پیر دعفان بروجن ، غلام‌حسین  
صالح شوشتری اهواز ، شکوفه عزیزی  
کرمانشاه ، غزیرالله عیاسی و مجید سلامی  
خرشهر ، نیزالدین انوری شهید ، بهلول  
چالانی خوشمرشم ، فیروز طاهری گیلان ،  
خانمیل میر رواب و امیران ، علی محمد رهبری  
کوهدهشت لرستان ، علی سلمانی کرج ،  
مجید ویاحی شیراز ، زهره صبوحی مشهد ،  
حسین عزید فرنگی تبریز ، قربان نگاهداری  
میانه ، صالحی میرزا لی کرمانشاه ،  
میدان‌ناصر ناجی ... محمد رضا روحانی  
بندرلنگه ، علی اصغر اینی مینوشت ،  
محمد رضا بایدی زمانی اصفهان ، محمود  
صنعتی قم ، یحیی مجاب و هنگامه جاوید  
شیراز ، قاطمه سوانوی همدان ، فردانداش  
اندیمشک ، احمد روثنی شهید ، بهلول  
جلانی خرمده ، فرهاد پاکسرشت فومن.



## هنر و کار بچه‌ها

\* از شهسوار به دوشیزه فرزانه معلمی

### بچه مبارک

در کنار شهر مکه آنجا که بازگاه گودکان بود چند کودک ۴۰ تا هفت ساله مشغول بازی بودند چند فنمه دور از آنها چاه عمیقی که از آن آبمی کشیدند گافند اولاً با شکلی بسیار زیبا چاپ شده سرش باز بود. بچه‌ها خاکبازی می‌کردند و هورا می‌کشیدند و بدنی یکدیگر می‌دویدند و این بازی‌ها برایشان یک خوش‌گذرانی محسوب می‌شد. ناگهان صدای چیخ گودک پنج ساله‌ای که پیدا بود نزدیک چاه لیز خورد است و نزدیک است بدرون چاه بیفتد شدیده شد بچه‌های دیگر مات و میهوت بهای صحنه تماشا می‌کردند. شاید هیچ کاری از دستشان بر نمی‌آمد کودک کبابس توی چاه سازیر شده بود داشت که امیدی ندارد چشمتش را فروست اما یک گودک پنج ساله همسن خودش ولی از خودش قوی‌تر باهوشتر و چاکتر باید جست دلیرانه بلچاه پرید و بیهای این بجه ناتوان که می‌رفت به چاه بیفتد دوستی چسبید و بهمان حال نگاهش داشت بچه‌ها غوغای کردند و فریاد کشیدندی که دست برقضاضا مادر گودک به چهار آویزان شده بود از راه رسید ناگهان گودک خودش را توی چاه آویخته دید نزدیک بود غش کنترلر بر او پیروز شد

### احمد غصه‌خوار

مرتبه زشن بهاو گفت اطلاع داری یانه؟  
جواب داد چه چیز را زشن گفت الاخ  
همسایه‌ای ایندیگرهای آورده است که نه دم  
دارد و نه گوش احمد آقابدون تامل گفت  
غذا را جمع کن من دیگر از غصه نمیتوانم  
غذا بخورم هرچه زشن اصرار کرد که  
غذا بخورد نیجه نگرفت احمد گفت  
چگونه غذا بخورم زیرا اگر این کره  
الاغ بزرگ شود و باری برشت آن  
بگذارند و با بار بزمین بینند چگونه  
میشود آنرا بلند کرد و حال آنکه  
نه دم دارد و نه گوش.

بچه‌های غزنی این هفتنه نوبت چاب اسامی این عده از شماست، امیدواریم از این پیشتر بهمکاری خودتان با ما آدامه داده و در پیشتر شدن این صفحه‌ها که متعلق بخود شماست سهیم شوید.  
آن چهاران:

ثبات نعمتی، زهرا قاتی منفرد،  
محمدعلی صابریان، یاسینی بیهقی، علیرضا رفیعی، قربانعلی زاده، نوشین اسدی‌ردی،  
امیر هوشنگ سادقی، چشتیان مقدس، اکبر برتوس، رضاریمی، کامبیز ظلمانی،  
ناصر تقیلی، ابوالقاسم اکبری، علیرضا منجی، مجید وتنی، محسن عرق‌بیدی کاشانی، قاسم سلطان‌تاکش، پرویززادونی،  
مصطفی‌پور باقری، اسرار احمدی، علیرضا اسعامیلی زاده، علیرضا پردادیان، بهمن ذوقی، انسانه میرسیدی، آنا کمالیان...  
از شهرستانها:

محمدرضی خدایرانی شهسوار، نسرین توانکر فسا، رحیم اخلاقی نفر، کیومرث روزبه کرامشانه، بهرام ابراری شیراز، حمید کوهمرانی بجهان، غلامعلی سکریور دلاور، ابوالقاسم عرب پاشی نژاد، مسعود اشتری نهادوند، عباس رضایی میاندواب، رضا داشتی همان، امیریوسن و امدون سرکیسانیان، ابدان، سید باقر پیر دعاقان پرورخ، علی‌الحسین صالح شوشتری اهواز، شکوفه عزیزی کرامشانه، عزیز الله ایوبیانی و مجید سلامی خرمشهر، نیزه‌الدین اوری شمشاد، بهلوان جلالی خوشهر، فیروز طاهری چگاران، خانعلی عرب رامیان، علی محمد رهبری پنجه‌نشست لرستان، علی سلیمانی کرج مجید ریاحی شیراز، زهرا صوصی مشهد، حسین عزیز‌نژادی تبریز، قبیر خان محمدی میانه، ساحمعلی بیزرازی کرمانشاه، علی‌الناصر تاجی... محمدضا ووحانی بندورانکه، علی اصغر امینی میوشت، محمدضایی عابدی زمانی اصفهان، حمود صفائی قم، بحیی جهاد و هنگامه جاوید شیراز، فاطمه سوانی همدان، فریدانش اندیشه، احمد توکی مشهد، پهلویان جلالی خودره، فرهاد بالکرس است....

### بخوان و بخواب

موسسه انتشارات امیرکیوس در سلسه انتشارات «کتابهای طالبان» نقدهای میکند.

بچه‌ای غزنی در سری کتابهای زیبا و مصور، «بغوان و بیغوان و بیغوان» این کتابهای را میتوانید بخرید و بخوانید.

۱ - دفتر شیوه ۲ - یار و قادر ۳ - قله جادو ۴ - مکله برپا ۵ - چشم آبطال ۶ - ماهیگیر پیر.

این کتابهای که با تصاویر چشم‌نگاردنده کافند اولاً با شکلی بسیار زیبا چاپ شده مخصوص بچه‌ها است.

بهای هر جلد از این کتابها ۲۰ ریال است و شما میتوانید از نهادنگاره‌فروش امیرکیوس در سراسر ایران آنها را خریداری کنید.

ولی دیری نگذشت که این ترس بر طرف شد چون گودک دلاوری را دید که پای کودک او را بایسته‌های توئای خود گرفته و نمی‌گذارد این طفل بچاه فرو خلطه بعادت زنده‌ای عرب‌بسیش را روی سرش گذاشت و هلهله کنان گفت:

ای قبائل مکله. ای عشیره من این بجه مبارک را بینید که چگونه جان چاه سازیر شده بود داشت که امیدی ندارد چشمتش را فروست اما یک گودک پنج ساله همسن خودش ولی از خودش قوی‌تر باهوشتر و چاکتر باید جست دلیرانه بلچاه پرید و بیهای این بجه ناتوان که می‌رفت به چاه بیفتد دوستی چشمشان بهطفی خورد که بجه همسال خود را با دست بر لب چاه نگاهداری می‌کند. حریرت کردند و گفتند این بچه‌ها غوغای کردند و فریاد کشیدندی که دست برقضاضا مادر گودک به چهار آویزان شده بود از راه رسید ناگهان گودک خودش را توی چاه آویخته دید نزدیک بود غش کنترلر بر او پیروز شد

## بچه های عزیز

اگر میخواهید بدانید که چگونه بد نیا  
آمدید ، از پدر و مادرتان بخواهید که  
این کتابها را برایتان بخوانند و بخوانید:  
برای دخترجنه ها (مخصوص دختران  
۸ تا ۱۱ ساله)  
برای پسرچه ها (مخصوص پسران  
۸ تا ۱۳ ساله)

تالیف : علی اصغر فیاض  
بهای هر جلد ۲۰ ریال



آرمینه خاجاطور نژاد شاگرد  
مهناظ کلاس پنجم دبستان  
ملی گوشش دختران



شیوا ذوقی شاگرد ممتاز  
کلاس اول دبستان نیره  
عاصمی



شهرام مقدم فر شاگرد اول  
کلاس سوم دبستان شماره  
۱ شهپرست



شهره شریعتی دانش آموز ممتاز کلاس ششم  
دبستان سره تهران



مهرداد عبدی شاگرد ممتاز کلاس دوم  
دبستان مژدهی رشت

### دبستان و دبیرستان ایران فردا

شروع نامنوبی اول ابتدائی و اول دبیرستان  
و کلاس آمادگی دبستان و استخرشاو کلاسهای  
تفوقی دبیرستان را اطلاع بیدهد.  
خیابان بهار - تلفن ۷۵۶۸۴۲ - ۷۵۶۰۱۰

\* فرستنده آقای پرویز شفیعی -  
پرفسور طوالش

### دیدار

بیر مردم هنگام عبور از خیابان  
سکه های بداخل ظرفی که یک دختر جوان  
عضو یک جمعیت خیریه در دست داشت  
آنداخت و سپس پرسید: این پول را چکار  
میکنید؟ میلهم بخواهد.

شما چند سال دارید؟  
- ۱۹ سال.

بیر مردم در حالیکه سکه اش را از داخل  
ظرف بر میداشت به دختر گفت: من  
۸۷ سال دارم.

شما لازم نیست زحمت اینکار را  
بکشید چون من مسلمان خداوند را زودتر  
از شما خواهم دید.

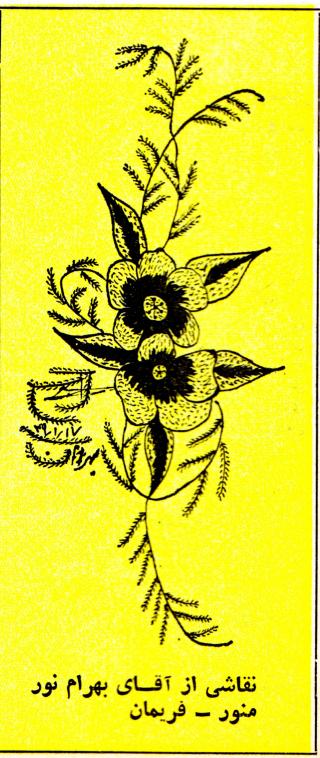
توضیح: بچه های عزیز یادتان باشد  
که تالار پوشک به ده نفر از بچه هایی  
که لباس های طرح آن موسسه را که  
هفته قبل چاپ شده بود بهتر رنگ  
آمیزی کنند ده دست لباس بچگانه  
جایزه خواهد داد.

## دبستان و کودکستان حکیم نظامی

برای سال تحصیلی ۱۳۹۵ همه روزه صبحها  
ثبت نام میکنند

دانش آموزان را که این موسسه می پذیرد  
در صورتیکه از نظر درس ضعیف باشند جای  
نگرانی نیست زیرا این دبستان با داشتن  
معلمین متخصص و کلاسهای فوق العاده  
عقب ماندنی تنها را جرمان مینماید . و سیله  
ایاب و ذغال ماده است.

آدرس: خیابان ایران (عینالملو  
سابق) کوچه مستجاب تلفن ۳۰۱۵۲۳



نقاشی از آقای بهرام نور  
منور - فریمان

## اطلاعیه دبستان والاحضرت مهناز

ثبت نام دانش آموزان فقط روزهای دوشنبه و چهار  
شنبه از ساعت ۹ صبح تا ۶ بعدازظهر انجام می پذیرد.  
تلفن ۶۲۱۶۰۸

## بچه های عزیز

اگر میخواهید بدانید که چگونه بدنیا  
آمدید ، از پدر و مادرتان بخواهید که  
این کتابها را برایتان بخرند و بخوانید:  
برای دخترچه ها (مخصوص دختران  
تا ۱۱ ساله)  
برای پسرچه ها (مخصوص پسران  
تا ۱۳ ساله)

تألیف : علی اصغر فیاض  
بهای هر جلد ۲۰ رویال



از هیئت خاچاطور نژاد شاهزاد  
متاز کلاس پنجم دستان  
می کوشش دختران



شیوا ذوقی شاگرد ممتاز  
کلاس اول دستان نیره  
عاصمی



شهرام مقدم فر شاگرد اول  
کلاس سوم دستان شماره  
۱ شیرست



شهره شربعتی دانش آموز ممتاز کلاس ششم  
دستان سره تهران



مهرداد عبدی شاگرد ممتاز کلاس دوم  
دستان مزدهی رشت

### دستان و دیرستان ایران فردا

شروع تابویسی اول ابتدائی و اول دیرستان  
و کلاس آمادگی دستان و استخشار کلاسی  
تقویتی دیرستان را اطلاع میدهد.  
۷۵۶۰۱۰ - ۷۵۸۴۳۲

\* فرستنده آقای پرویز شفیعی -  
پرفسور طولانی

### دیدار

پیرمردی هنگام عبور از خیابان  
سکه ای داخل طرقی که یکدیگر جوان  
عضو یک جمعیت خیریه در دست داشت  
انداخت و سپس بررسید: این بولرا چکار  
میکنید؟ میهم بخداوند .

شما چند سال دارید؟  
۱۹ سال.

پیرمرد در حالیکه سکه اش را از داخل  
طرف بر میداشت بدخترش گفت: من  
۸۷ سال دارم.

شما لازم نیست زحمت ایستار را  
بکشید چون من مسلمان خداوند را زودتر  
از شما خواهم دید.

توضیح: بچه های عزیز یادتان باشد  
که تالار پوشک به ده نفر از بچه هایی  
که لباسهای طرح آن موسسه را که  
مفتنه قبل چاپ شده بود بهتر رنگ  
آمیزی کنند ده دست لباس بچگانه  
جازیه خواهد داد.

### دستان و کودکستان

#### حکیم نظامی

برای سال تحصیلی ۴۵-۴۶ همه روزه صحبتها  
ثبت نام میکند

دانش آموزان را که آن موسسه می بذرد  
در صورتیکه از نظر درس ضعیف باشند جای  
نگرانی نیست زیرا این دستان با داشتن  
ملعمنی مخصوص و کلاسیای فوق العاده  
عقیماندگی آنها را جبران میخاید . و سیله  
ایاب و غذاب آماده است.

آدرس: خیابان ایران (عین الدوله  
سابق) کوچه مستجاب تلفن ۳۰۱۵۴۳



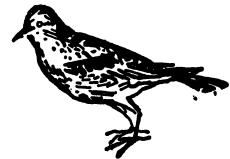
نقاشی از آقای بهرام نور  
منور - فریمان

### اطلاعیه دستان والا حضرت مهناز

ثبت نام دانش آموزان فقط روزهای دوشنبه و چهار  
شنبه از ساعت ۹ صبح تا ۶ بعدازظهر انجام می پذیرد.  
تلفن ۶۲۱۶۰۸



نشان کاکلی



«۱۰»

## تبهکاران

داستان چهارم

بالای باریکه چمن ، نوئل توانست اول یک بروانه و بعد پرندۀ را که با نوئل خمیده‌اش بسرعت کرمی را شکار کرد بیند . در این میان مارمولک هم فرار کرد . آنها آزاد بودند !

نوئل رفت و روی یک صندلی راهی نشست . چه خواهد شد ؟ این اشخاص از او چه میخواهند ؟ دوربین ماری لین و دستبندهایی که میباشند برای پیش‌گیری از سرقت جواهر فروشی فردا صبح بدومینیک داده شود در جیش سنگینی میکرد .

لابد موقعیکه فردا صبح دومینیک او را نمیبدید فکر میکرد او بچه بدقولی است . ولی بعد از آن دیگر دومینیک چه اهمیتی میتوانست برای او داشته باشد ؟ از پشت دیوار صدای خشنگی بگوشش میرسید . او حالا صدای زوزه‌مانند مرد زردنبو و صدای نیرومند هر کول را مشناخت و با اینکه روش نبود ولی یک چیزهای از آنها بگوشش میرسید . هر کول داشت میگفت :

آخر ونسان ، ما که این بچه را اینجا نیاورده‌ایم تا او را از ترس بکشیم ! او بجهخوی است ، از موقی که او را مراقبت میکردم او را خوب شناخته‌ام . مرد زردنبو میگفت :

بله همینطور است ، بله همینطور است . حقیقت این است که اگر ما موفق نمیشیم او را بندزدیم تو خیلی خوشحال میشیم ، اینطور نیست ؟ هر کول گریبان او را گرفت . و باریکه رئیس‌بی آنکه ناراحت شود گفت : شما آدم را خسته میکنید .

و درحالیکه بادقت ناخنهاش را تروتیز میکرد ادامه داد : آرام باشید !

تونی گریبان ونسان را رها کرد و بهتلخی گفت : مناسف ...

- از این مناسفی که قبول کرده‌ای با ما همکاری کنی ؟ تونی جواب داد :

بله ، کاش میتوانستم جبران کنم ...

موقیکه دستمال را از روی چشمهاش نوئل بازگرداند . پس بجه از زیر دهان بند و حشمت‌زده ناله‌ای کرد . او در اطراف خود جز مجسمه‌های خیلی زشت چوبی ، برنزی ، گلی که بیشتر آنها باریکه سیاه نقاشی شده و خالهای سفید و قرمز روی آنها زده بودند چیز دیگر ندید . آنها نیشگر دیوها ، جادوگران و جنگجویان بودند . گاهی تمام مجسمه ، از سرتاپا ، بدشکل و بدفایافه بود و گاهی تنها سر آنها . اینها دیگر واقعاً ترسناک بودند . روی دیوار ، صفحه‌ای بخش می‌خورد که روی آن انواع و اقسام اسلحه مثل تیرهای گوناگون ، سرنیزه‌ها ، تیرها ، سپرها کوییده شده بود . بالای آنها هم چندتا ماسک ، طبل جینی ، گلوب قلبیانی ، شاخ ، چقوهای بزرگ ، پرنده‌گان بدتر کسب آوریان بود . همه اینها بایک وضع عجیب در چوب کننه کاری شده بود . بنظر میرسید که تمام ذوق و سلیقه هنر و افسون افریقای سیاه همه باهم در آنجا جمع شده !

همان مرد مکار و رنگپریده که مورتش مثل تیغه‌کارد باریک بود و اتومبیل سیاه را میراند ، نوئل را بشدت بطرف مجسمه‌ای که بیش از همه ترسناک بود راندو گفت :

این شطانی است که خون بچه‌ها را میخورد .

کور قلابی غرید و گفت :

چرا او را راحت نمیگذردی ؟

آن یکی میخواست جواب بدهد که مرد سومی ، همان که قیافه اسپانیاییها را داشت باز هر خنده گفت :

شما آدم را خسته میکنید !

بعد هر سه نفری از اطاق یبرون رفتند . نوئل صدای چرخیدن کلید را در قفل شنید . یک احتیاط بی‌جا ، آخر دستهای او بربشش بسته شده بود .

کرکره‌های فازی اطاق خیلی محکم بسته شده بود . نوئل چشش را بهدرز میان دو تیغه کرکره چسانید و از آن توانست باریکه‌ای از چمن و درخت کوچکی راکه مارمولکی در تکار آن چرت میزد تماشا کند . یک باغچه و شایدهم یک باغ ساخته‌مان خانه را در میان گرفته بود . آنجا بی‌اندازه ساکت و آرام بود و مخصوصاً با توجه به صدای آوازهای از خارج بگوش میرسید ، این آرامش بیشتر جلب توجه میکرد .



## نشان کاکلی

(۱۰)



## تبهکاران

داستان چهارم

بالای باریکه چمن ، نوئل توانست اول یک پروانه و بعد پرندگان را که بانوک خبیده اش بسرعت کرمی را شکار کرد بینند . در این میان مارمولک هم فرار کرد . آنها آزاد بودند !

نوئل رفت و روی یک صندلی راحتی نشست .  
جه خواهد شد ؟ این اشخاص از او چه میخواهند ؟  
دوربین ماری لین و دستندهایی که میباشند برای پیش گیری از سرفت جواهر فروشی فردا صبح به دومینیک داده شود در جیش ستگینی میکرد .

لابد موظیکه فردا صبح دومینیک او را نمیبیند فکر میکرد او بجه بدقوی است . ولی بعد از آن دیگر دومینیک جه اهمیتی میتوانست برای او داشته باشد ؟  
از بشت دیوار صدای خشمانگی بگوش میرسید . او حالا صدای زوزه مانند مرد زردنبو و صدای نیرومند هر کول را میشناخت و با یکنونه روش نبود ولی یک چیزهای از آنها بگوش میرسید .  
هر کول داشت میگفت :

آخر ونسان ، ما که این بجه را اینجا نیاورده ایم تا او را از ترس بکشیم ! او بجه خوبی است ، از موقعی که او را مراقبت میکرم او را خوب شناخته ام . مرد زردبو میگفت :

بله همینطور است ، بله همینطور است . حقیقت این است که اگر ما موفق نمیشیم او را بندزدیم تو خیلی خوشحال میشیم ، اینطور نیست ؟

هر کول گریبان او را گرفت . و باریگر رئیسی آنکه ناراحت شود گفت : شما آدم را خسته میکنید .

و در حالیکه بادقت ناخنهاش را تروتیز میکرد ادایه داد : آرام باشد !

تونی گریبان ونسان را رها کرد و به تنفس گفت : منتنسم ....

- از این متناسفی که قبول گرده ای با ما همکاری کنی ؟  
تونی جواب داد :

بله ، کاش میتوانیم جربان کنم ...

موقیکه دستمال را از روی چشمها نوئل باز کردند ، پس بجه از زیر دهان بند وحشت زده نالهای کرد . او در اطراف خود جز مجسمه های خیلی زشت چوبی ، برنزی ، گلی که بیشتر آنها بارنگ سیاه نقاشی شده و غالباً های سفید و قرمز روی آنها زده بودند چیز دیگر نبید . آنها ناشیگر دیوها ، جادو گران و حنگجونیان بودند . گاهی تمام مجسمه از سرتاپا ، بدلشک و بدفایله بود و گاهی تنها سه آنها . اینها دیگر واقعاً ترسناک بودند . روی دیوار ، صفحه ای بچشم می خورد که روی آن انواع واقعه اسلحه مثل تیرهای گوناگون ، سرنیزه ها ، تیرها ، پیوه ها کوییده شده بود . بالای آنها هم چندتا ماسک ، طبل چینی ، کدوی قیانی ، شاخ ، چیق های بزرگ ، بیرون گان بدر تکیه آویزان بود . همه اینها با یک وضع عجیب در چوب کنده کاری شده بود . بنظر میرسید که تمام ذوق و سلیقه هر و افسون افریقای سیاه همه باهم در آنجا جمع شده !

همان مرد مکار و رنگ بزینه که مورتش مثل تیغه کارد باریک بود و انواعیل سیاه را میراند ، نوئل را شدت بطرف مجسمه ای که بیش از همه ترسناک بود راندو گفت :

این شطاطی است که خون بجه ها را میخورد .  
کور قلای غرید و گفت :  
چرا او را راحت نمیگذاری ؟

آن یکی میخواست جواب بدهد که مرد سومی ، همان که قیافه اسپانیائیها را داشت باز هر خندی گفت :

شما آدم را خسته میکنید !  
بعد هر سه نفری از اطاق بیرون رفتد . نوئل صدای چرخیدن کلید را در قفل شنید . یک احتیاط بی جا ، آخر دستهای او بر پیشش بسته شده بود .

کرکره های فازی اطاق خیلی محکم بسته شده بود . نوئل چشم را بادرز میزد نهاده که کرکه چسبانید و از آن توانست باریکه ای از چمن و درخت کوچکی را که مارمولکی در گنار آن چرت میزد نهاده کند . یک باغچه و شایدهم یک باغ ساخته ام خانه را در میان گرفته بود . آنچه ای اندازه سکت و آرام بود و مخصوصاً با توجه به صدای آوازه های از خارج بگوش میرسید ، این آرامش بیشتر جلب توجه میکرد .

داد. من همه چیز را پیش بینی کردم ، بن اعتماد داشته باش . و برای اینکه از جهت بجه خیال راحت باشد ، در متنی که ما به کار گرفن بول مشغول هستیم ، خودت از بجه محافظت خواهی کرد. در حقیقت ، ما از تو کار خیلی کوچکی میخواهیم ، در صورتیکه کار مهم و خطرناک را باید خودمان انجام بدیم !

اطالی که سانفر مرد در آن بودند ، سالنی بود که تنها دو کار هنری مربوط به سیاهپستان در آن وجود داشت : اویی یک سیر مس عالی و دیگری یک نوع گز از جنس آبنوس بود. این گرزه دست کمی از سیر نداشت و خیلی جالب توجه بود. تمام صندلیها ، راحتی ها ، یا کحدانی مخصوص و یک بیز که همه مال زمان لوثی بیانزده بود و یک بیانوی دنبالدار همه از پارچه ای پوشیده شده و دنباله پارچه روی فرش اطاق افتداده بود و همین ها باعث میش که صدای قدمهای مردان اینا بلند نشود. در این سالن هم کرکرهای محکم بسته شده بود و نور خیلی ضعیف داخل آنجا میشد. در چنین محل تاریک و در میان این سکوت و این مبلها ، احساس میشد که این خانه مدتی است خالی مانده و انسان خیال میکرد در خانه ارواح قدم گذاشته و اگر کسی در آنجا یکدغه بالای پلکانی که به طبقه اول میرفت با شیخ هائی روبرو میشد تعجب نمیکرد.

مارسو برای آخرین مرتبه ناخن انتگشت کوچک دست چیش را دستکاری کرد و بعد به همکارانش گفت :  
ناتمام

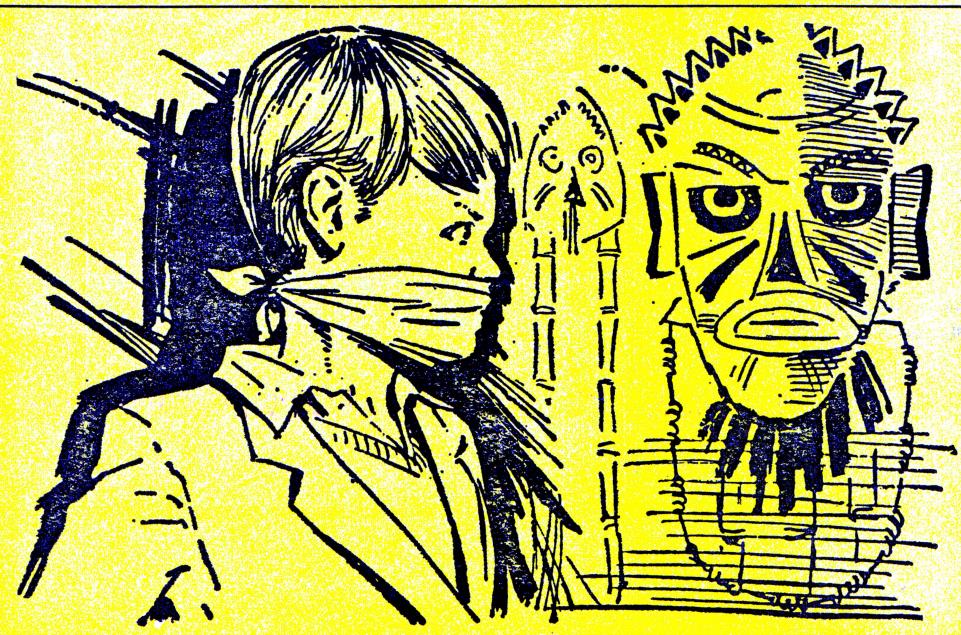
رئیس باصدای آرام ولی خشم آلو دی گفت :  
حالا دیگر خیلی دیر شده ! کاری که شد ، شد ، و تو باید تا آخر بروی .  
— کاش پای یک بجه در میان نبود ... مارسو ، خودت خوب درباره این موضوع فکر کن ...

رئیس لبخندی زد و مشغول مرتب کردن ناخن انتگشت کوچک دست چیش شد. مرد زردنبو هم با تمسخر گفت : آقا خیلی دل نازک تشریف دارند. لابد آقا بیاد دوران بچگی خودشان افتاده اند .

— موش کشیف ! من هیچ وقت دوران گود کی نداشتم .  
من پرورشگاهی هستم.  
آنوقت خندنه غمناکی کرد و گفت : در حقیقت ، شاید درست بهمین علت است که ...

مارسو دست چیش را دور از بین نگاه داشت و برای اینکه بتواند بهتر بفهمد که ناخن مرتب شدیدیانه ، چشمهای را نیم باز نگهداشت و آنوقت گفت :  
ben گوش به له ، تونی . من بتو قول میدهم که ابدا کوچکترین صدمه ای به بجه نخواهد رسید. همینکه پدرش مبلغ هد میلیون را بیا داد ، ما او را آزاد نمیکنیم. دهمیلیون برای صاحب دو روزنامه خیلی جزئی است !

— ولی او به پلیس خبر خواهد داد . تمام روزنامه ها عکس پسر بجه را چاپ خواهند کرد .  
— سن آگل نه به پلیس و نه به روزنامه ها خبری نخواهد



داد، من همه چیز را پیشنهادی، کردم، بنی اعتماد داشتم باش.  
و برای اینکه از جهت بجه خیالت راحت باشد، در مدتی  
که ما به کار گرفتن پول مشغول هستیم، خودت از بجه  
محافظت خواهی کرد. در حقیقت، ما از تو کار خیلی  
کوچکی میخواهیم، در مرور نیکه کار هم و خطر ناش را  
باید خودمان انجام بدیم!

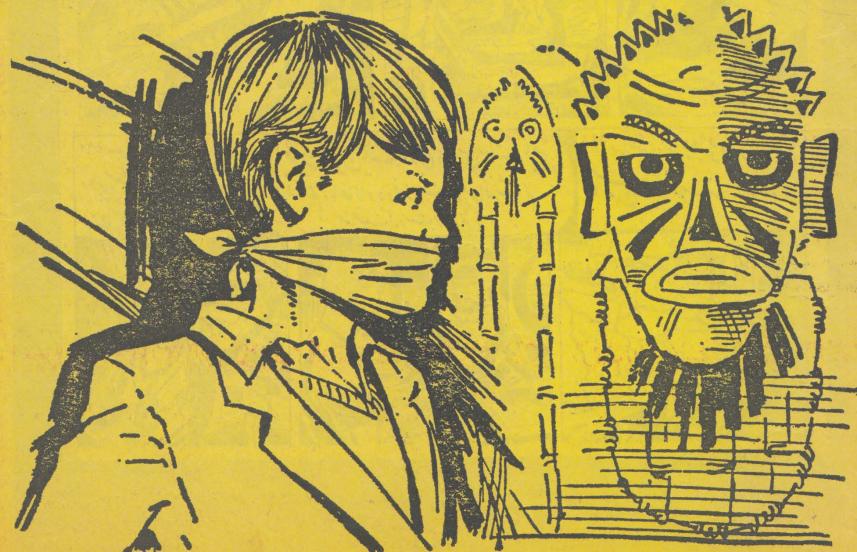
اطلاقی که سانفر مرد در آن بودند، سالنی بود که  
 تنها دو کار هنری مربوط به سیاهپوستان در آن وجود داشت:  
 اوئی یک سپر مس عالی و دیگری یک نوع گوز از  
 حنس آبیوس بود. این گوزهای دست کمی از سپر نداشت و  
 خیلی جانب توجه بود. تمام صنایعها، راحتی ها، یا کشندی  
 مخصوص و یک بیز که همه مال زمان لوئی بانزه بود ویک  
 پیانوی دنباله دار همه از پارچه ای پوشیده شده و دناله  
 پارچه روی فرش اطاق افتاده بود و همین ها باعث میشدند که  
 صدای قسمهای مردان ابدی بلند نشود. در این سالن هم  
 کرکره ها محکم بسته شده بود و نور خیلی ضعیفی داخل  
 آنجا میشد. در چینی محل تاریک و در میان این سکونت  
 و این مبلهای احساس میشد که این خانه مدتی است خالی  
 مانده و انسان خیال میکرد در خانه ارواح قدم گذاشته  
 و اگر کسی در آنجا یکدفعه بالای پلکانی که به طبقه اول  
 میرفت با شبح هایی رو برو میشد تعجب نمیکرد.

مارسو برای آخرین مرتبه ناخن انگشت کوچک دست  
 چیز را دستکاری کرد و بعد به همکارانش گفت:  
 فاتحان

رئیس باصدای آرام ولی خشم آلو دی گفت:  
 حالا دیگر خیلی دیر شده! کاری که شد، شد  
 و تو باید تا آخر بروی.  
 - کاش پایی بات بجه در میان نبود... مارسو، خودت  
 خوب درباره این موضوع فکر کن...  
 رئیس لبخندی زد و مشغول مرتب کردن ناخن انگشت  
 کوچک دست چیش شد. مرد زرنبو هم باتمسخر گفت:  
 آقا خیلی دل نازک تشریف دارند. لابد آقا بیاد دوران بچگی  
 خودشان افتداده اند.  
 - موش کثیف! من هیچ وقت دوران کود کی نداشتم.  
 آنوقت خنده غمناکی کرد و گفت: در حقیقت،  
 شاید درست بهمین علت است که...

مارسو دست چیز را دور از بدن نگاه داشت و برای  
 اینکه بتواند بهتر بفهمد که ناخن مرتب شدیانه، چشیده ایش  
 را نیم باز نگهداشت و آنوقت گفت:  
 بن گوش بد، تو نی، من تو قول میدهم که ابدا  
 کوچکترین صدایی به بجه نخواهد رسید. همیشه پدرش  
 مبلغ هد میلیون را بما داد، ما او را آزاد میکنیم. ده میلیون  
 برای صاحب دو روزنامه خیلی جزوی است!

- ولی او به پلیس خبر خواهد داد. تمام روزنامه ها  
 عکس پرس بجه را چاپ خواهند کرد.  
 - سن اگل نه به پلیس و نه به روزنامه ها خبری نخواهد



## خلبان بی باک (۶۱)

این داستان را سری به شماره نموده اید.

۵۸۳ - پرمشل کیک سرخمان ارد در این محل باشد.  
۵۸۴ - همگنۀ طرتست شماش.  
این برای یقین نیاز نداشت و بايد در جا ای که بتا  
نمک دهد یکباره شماش شماش.  
با این اینسته میخواستم.  
لی اخبار بودم؟



۵۸۵ - باستی هوائی دور از این هر ده میلیون  
کام کوچک برآمد.  
۵۸۶ - همچنان که سپاهان شده است  
این ایران کجا مکنند پنهان شده باشند  
قلد های برگردانی نام خانه نظر آیینه.  
من عیش که در این حاشیه زدن ام احوالا...  
۵۸۷ -



۵۸۸ - خان! این یک کاربی اساسی است که پس از  
که قدرت ایم تا حال آزاد و غصت از عیچاره دشته ایم.  
آن من بخوبی بزرگنمایی  
برخودم آن بعد.  
این یکی رو نیمه.



## خلبان بی باک (۶۱)

ان داستان و انترب شماره بخواهد

بلشل نیک سر احتمال دارد در آن مجباً شد.  
۱۸۵ اهاری قفقاز کاماد رخند خادم جویی و بشوم  
پس از پیشنهاد خواسته بگیر.  
۱۸۶ - فکر نیکی که اینجا در این کشور  
این قضا ای هستند و باید در جا ای که میباشد  
بی اخبار بگردیم؟



۱۸۷ - شام کو محظا را بسکو خواهی  
بگشته بودی مدور افاده بین زدن و ایندرین  
این هر چون کجا مکنند پنجان شده است  
من بیش کذا با عجیبین دم اما حالا...  
۱۸۸



۱۸۹ - ساخهار در زمینه دوز باغه  
این من بیش بیشتر هستند.  
۱۹۰ - خیان این گا کاری انسانی است که ما میشیم  
دو در گشتم: تابعه گردیده ایم  
گردیده ایم تا حالا او و دفعه است از پیچیده ایم  
این کسی دور نیست.  
۱۹۱



۵۹۳ - عاقبت  
نارک درسته کریم

۵۹۴ - اگر سخوایی کرد اخراج آخهارا  
مشی روزنه اما حالا لازم است  
آخهارا برداشته شود

آخهارا برداشته شود

مشی سری ایام میسرعت

سریاد ویژه

مشی سری ایام میسرعت



۵۹۸ - نیکی مثل ترکهای دهستان آسمان  
بگفتند میاید و زورده شان بست بالای رو

۵۹۹ - هایلاد گشان کنیم والا گزندیگ  
نمکهای ترا لایهای سرمه مارسید کد. نتوانم محل خپا شدن اخهارا پیدا نکنیم.



۶۰۰ - نیکی هرمه مکلهه پامن  
نمکهای ترا لایهای سرمه مارسید کد. نتوانم محل خپا شدن اخهارا پیدا نکنیم.

۶۰۱ - اگر حالا اخجاست  
دارچینی کرسته دارم تو زند و زند  
هم بگشند. پوست مارسید کی



۶۰۲ - دامگ اف اصله ناس

دوستی زورین از انسان سکنه و از ام

افاصله کم از کوکه هایی کی زورین انسان

برخیانند.

روزین بخ ارضع خیرت.

دوست مارسید کی

## خلان بی بالک

۵۹۷ - زد و ماس ۵۹۶ - حال آنکه تو  
 مادرک! از این نظر خوبی! جان شرست  
 روی را رور تنه باشد سرعت دری کی بیچاره است  
 کشیده و دهن آنها لازماً آری کی بیچاره است  
 شرق پروردند. آری دن اشتباه شده است



۵۹۸ - یکیش مثل فرشتهای در میان آسمان ۵۹۹ - همان گشان قفسه والا گزینگ  
 بحرفت نماید و زد و ماس نیست با لایروی نموده ترا را از همان شوهر مارسید کرد.  
نموده بیم خیان شدن اخهار اسد اکنیم.



۶۰۰ - دامن گانه نیست ۶۰۱ - موقعیکه نایک همراه ایکس درست  
 کشیده و درین نادوانا مکنده وزده حال آنکه تو  
 اما مصلحکم از کوکه خان کنی تدوین و دنبال کنند نیکم تو زده و زده  
 بیم از موضع بخوبیه بیم بکنند.  
بیم بکنند.





جمال مفهی ارشادی شاگرد  
متنازن کلاس سوم دبستان  
دکتر محمود حسایی شیراز



نادر خامیر است شاگرد  
کلاس سوم الف دبستان  
فرهنگیان مهاباد با معدل  
۱۹۲۲ در سال تحصیلی  
۴۸-۴۹



امیر کیهان مجرد شاگرد  
اول کلاس دوم دبستان ملی  
شاداب تهران



امیر زارعی دوستدار  
کیهان پیچه‌ها تهران

کردیم، از اینکه نمیتوانیم  
شما را در این دوره اهلمندان  
کنیم متأسفیم با وجود این  
خوب است شما نیز را  
نگذارید زمانی آنهم نادر  
خواهد شد، موفق باشید.

**دوشیزه فرشته کشاورز -**

**شیراز -**  
از هنکاری شامانتکریم  
و برآتنان موقتیت بسیار  
ازرومندیم.

**آقای بهرام ملوانی -**

**تهران -**  
 محله های کسری شما  
موجود است.  
**آقای سید محمد رشیدی -**

**نکاء -**  
از ارسال مطالب چاپ  
شده و تکراری خودداری  
کنید خوب است بجای آن  
نوشته های جالب و خوبی  
پفرستید که بتوانیم چاپ  
کنیم.

**آقای بهمن تواب پرهنر -**

**تهران -**  
چرا چاپ آقسای محمد  
رشیدی را بخوانید، مشترکیم  
آقای محمد رضاخیر خواه -

**تهران -**  
خط شما خوب است و  
اگر بهمنی ترتیب کرده  
نامه تاریخ نوشته اید دستان  
بنویسید اشکانی ندارد.  
سمی کنید مطالب ساده‌تر  
و بهتر پفرستید،  
مشترکیم.

**دوشیزه مینودخت**

**اهیافشاری - کشاورز -**

نقاشی را با قلم و  
مرکب و روی کاغذ بی خط  
پیشید، موفق باشید.

**آقای ابراهیم نجفیان -**

**تهران -**  
جدول را روی کاغذ  
رسم کنید و داخل آنهم  
چیزی نتویسید بلکه شرح  
و حل جدول را در کاغذی  
دیگر بنویسید و برای ما  
پفرستید.

**چالوس -**

ما تبریزبروراندیده ایم  
آنچه در مجله نوشتم شیری  
بود که برسیله یکی از  
خرگزاری های مشهور

مخابره شده بود و ماجاب

است بایجه هایی که بس  
داستان نویسی و تأثیر  
علاوه نهادند مکانی کند.

**شنایی : نوران - خیابان  
باپایان - خیابان سلطانی -**

کوچه آریامهر بلاک ۲۶

**آقای سید حمزه موسوی -**  
قزوین -

شما مدعی مستند که  
داستان گنج در چزیره را  
خودنام نوشته اید، اگر

چنین است چرا اسامی  
فهرمانان داستان هاں،  
گوارا و ... میباشد، پیش

است باکی توجه و دست  
حال که تابستان است

خودنام مطلبان نوشته  
پفرستید و یا اگر از محله  
و کتابی مطلبی را انتخاب  
میکنید و پفرستید

بنویسید مربوط به چه  
کتاب را مجله ای است از  
داستانهای مورد نظر شما

تاکون چاپ کرد و مدام  
باز چاپ خواهی کرد،

اینها از داستانها که  
بداموزی نداشته باشد.

**چنانچه داستان خوبی**  
دارید پفرستید را کمال  
میل نوشته خواهیم پذیرفت و در

صورت امکان چاپ خواهیم  
کرد. رئیسکاری که خواستید  
با توجه به اینکه مربوط به  
کادمیک از پناههای

انتشاراتی است برای پرایهای  
آن تعبیر بالطل شده بنشانیم

همان مکنگاه پفرستید و  
کتاب مورد احتیاجتان را  
بخواهید.

**آقای بهمن سلطانی -**  
نسبت به مجله مجموعه ای  
مشترکیم.

**چالوس -**  
هدف ما تشویق کلیه  
دوستداران مجله است و

با کمال میل و رغبت  
حاضریم با بجهه هایی که  
بنویسند همکاری

داشته باشیم.

**آقای محمودان مایل**

-

داستان

نویسی

و تأثیر

علاوه نهادند مکانی کند.

شنایی :

نوران -

خیابان

کوچه

آریامهر

بلاک

۲۶

-

آقای

حسن

موسی

-

اصفهان -

نوشته ها و مطالب

خودنام را تغییر و خوانا

و در کاغذ خوب بنویسید

نه در کاغذهای باطله و

نامرتب .

-

دوشیزه

مهنگ

دادویزوه

-

رضایله

-

باردار

داستان

بنویسید

ایند است در آینده بتوانیم

بنام خودنام چاپ کنیم.

ضمنا بدانان باشد از

چاپ

تفاوت هایی که

بامداد

رسی شده باشد مددویم.

آقای

جیبی الله

محمدوان

-

تهران -

بطور حتم علت اینکه

حالا

چاپ

نام

شما

را

داده ایم

مهدایان

موضوعی

را که در نامه تان

یادآور

شده اید بنتظیر ما حل شده

است و شمامتوانی بازهم

بنویشت ادامه دهد و برای

ما پفرستید تا چاپ کنیم.

هدف ما تشویق کلیه

دوستداران

مجله

است و

با کمال

میل

و رغبت

حاضریم

با بجهه هایی که

بنویسند

همکاری

داشته باشیم.

آقای

محمدان

مایل

-

صاحب

کیهان

: دکتر

مصطفی

مصطفی

زاده

مدیر

کیهان

: عبدالرحمن

فرامرزی

صاحب

امتیاز

کیهان

بچه ها

: جعفر

بدیعی

مدیر

کیهان

بچه های

شریف

نشانی

خیابان

فردوسي

-

تلفن

۳۰۲۵۱

سال

چهاردهم

- شماره

۶۹۷

- چاپ

کیهان

- بهار

- یار

-

کیهان

بچه ها

-

کیهان

بچه های

-

کیهان



## پست بچه‌ها

آقای حسن موسوی -

اصفهان -  
نوشته‌ها و مطالب  
خودتان را تمیز و خوانا  
و در کامله خوب بتوسید  
نه در کامله‌ای باطله و  
نامرب.

دوشیزه مهناز داوربیژو -  
رضانیه -

بازم داستان بتوسید  
ایم است در اینده بتوانیم  
بنام خودتان جا بگیریم.  
ضمناً بدانان باشد از  
چاب نقاشی هایی که بامداد  
رسم شده باشد مملوکیم.  
آقای حبیبالله محمدوند -

تهران -

بطور حتم ملت اینکه  
حالا جواب نامه شما را  
داده‌ام می‌دانید. موضوعی  
را که در نامه‌تان رسیده‌ار  
دنداده‌ای نظر ما حل شده  
است و شمامت اندیازم  
بنوشن ادامه دهید و برای  
ما فرستید تا جواب کنیم.  
هدف ما شویگ کلیه  
دوستانه ایان مجله است و  
با مصال میل و رغبت  
حاضرین با بچه‌هایی که  
بنوشن اند بنوسته همکاری  
داشته باشیم.  
آقای محمدوند مایل

است بچه‌هایی که به  
داستان نویسی و تأثیر  
علمه‌مندند مکایه کند.  
نشانی: تهران - خیابان  
بابالیان - خیابان سلطانی -  
کوچه آرامیه پلاک ۲۶

آقای سید حمزه موسوی -

قزوین -  
شما مدعا هستید که  
داستان گنج در چیزی را  
خودتان نوشیده‌اید، اگر  
چنین است چرا اسانی  
قهرمانان داستان انسان،  
کوروال و ... بپاشید، بهتر  
است بآنکی توچه و دقت  
حال که تاسیان است  
خودتان مطالعی نوشته و

برفستید یا اگر از محله  
شده و تکراری مطالعی را انتخاب  
می‌کنید و می‌فرستید  
بنویسید مربوط به چه  
کتاب یا مجله‌ای موردنظر شما

آقای بهمن تراب پرهنر -  
تهران -

چواب آتسای محمد  
رشیدی ای بخرا بدیه، منکریم  
آقای محمد رضا خیر خواه -

تهران -

چنانچه داستان خوبی  
دارید بفرستید با کمال  
میل خوبیم بفرستید و در  
صورت امکان چاپ خواهیم  
کرد. هر کتابی که خواستید  
بنویسید اشکانی نمایند -

سیم کنید مطالعه مادر  
کدامیک از بناهایی  
انشاده ای است برای هر چهاری

آن تمیز باطل شده بپوشانی  
همان بنگاه فرستید و

کتاب مورد احیای‌جان و  
بخواهید.

آقای بهمن مینوخت  
دوشیزه ای -

امیر افشاری - گنگاره -

نقاشی ها را با قلم و  
مرکب و روی کاغذ بخط

بپوشید، موافق باشید -

آقای ابراهیم نخجوان -

تهران -

جدول را روی کاغذ

رسم کنید و داخل آنهم

آنچه در موجله‌تون شنیده‌ایم

آنچه در موجله‌تون شنیده‌ایم

بود که پوسلیه یکی از

خبرگزاری های مشهور

دیگر بنویسید و برای ما

برفستید.

صاحب کیهان: دکتر مصطفی مصباح‌زاده

مدیر کیهان: عبدالرحمن فرامرزی

صاحب امتیاز کیهان بچه‌ها: حجف بدیعی

مدیر کیهان بچه‌ها: عباس یعنی شریف

نشانی خیابان فردوسی - تلفن ۳۱۰۵۱

سال چهاردهم - شماره ۶۹۷ - چاپ کیهان - بهار دیال



جمال مقیمی ارشادی شاگرد  
ممتاز کلاس سوم دستستان  
دکتر محمود حسابی شیراز



نادر خدابیر است شاگرد داول  
کلاس سوم الف دستستان  
فرهنگستان مهاباد با معدل  
در سال تحصیلی ۱۹۵۲-۴۹



امیر گیلان مجرد شاگرد  
اول کلاس دوم دستستان می  
شاداب تهران



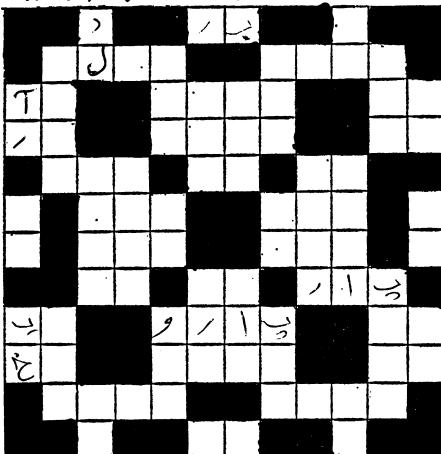
امیر زاده دوستدار  
کیهان بچه‌ها

# جدول حل کنید

شرح جدول شماره ۱



۱۲ ۱۱ ۱۰ ۹ ۸ ۷ ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ ۱



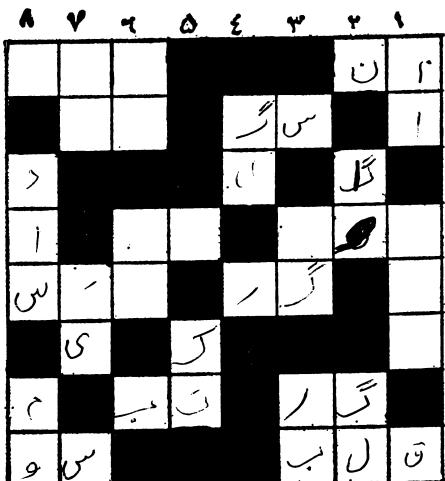
۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲

- ۱ - خشکی. ۲ - جوان - برای عکاسی بکار می رود. ۳ - روی بیشتر سرها زیاد است - در آب پیدا شوند کنید - حرتفتعجب.  
۴ - رطوبت - مردان و اشخاص بزرگ - بدی. ۵ - مرغابی - لرستان بنام این قبیله است - برندۀ ای زیبا که خرامیدن مشهور است. ۶ - هر چیز را که آسیاکنند چنین می شود - راحتی و آسایش. ۷ - روی منزل شماست - هوای متحرک. ۸ - سال گذشته - شهری در گرمان - چنین مذکور را گویند. ۹ - برندگان دارند - بان برف را می رویند - از آن یک اسباب موسیقی می سازند.

- ۱۰ - اشایه بیور - در بیان بنظر می آید و لی حقیقت ندارد - اگر جانی از بدنمان درد بگیرد می گویند . ۱۱ - رفیق و یار شرم و حیا . ۱۲ - پس از روز می آید.

عومدی :

- ۱ - ضمیر اول شخص مفرد فاعلی - عصب را گویند - پایه بدن است. ۲ - سرمهین - خری ساده و بی نقش را گویند. ۳ - خشکی - بدر است - آزاد و رها. ۴ - نزد. ۵ - فرمان - حیوانات دارند - پایین و کم از قاع. ۶ - آخر مدت و مرگ را گویند - نهر و موه گیاهان ؛ چیزی که حمل کنند. ۷ - حیوانی که به بیماری هاری مبتلا است - ضمیر اول شخص مفرد مفعولی - ۸ - حیوانی است بزرگ و قوی - نوشیدنی ساده ای است - مرغ خطرناکی است که چندی پیش داشت شیوع پیدا می کرد. ۹ - با آن تیر می انداختند . ۱۰ - همان قلب است - شهری که گزار دریا ساخته می شود - راه کوتاه . ۱۱ - موش گوچکی است که بدھنها می رود - اسم. ۱۲ - صدمت مریع - باحس شاهه احساس می کنیم - آب بوده ولی اکنون بصورت جامد درآمده است.



شرح جدول شماره ۲



افقی :

- ۱ - سه کیلو گرم است - حیوانی است خطرناک. ۲ - حیوانی است باوفا - رج و رسته. ۳ - گردیدن و جرخ زدن - آبدار . ۴ - مخفف اگر - حیوان درشت آنامی است. ۵ - حیوانی که بیماری گری گرفته - وقتی درجه حرارت بدن بالا روده می آید. ۶ - مرکز گردش خون در بدن - طرف و جهت.

عومدی :

- ۱ - ضمیر اول شخص جمع - از اعضاء بدن . ۲ - عالم مفعول بی واسطه - آب و خالک. ۳ - مخلوطی است از آب و خالک. ۴ - بیشتر آقایان می بیوشند. ۵ - بدن - رو . ۶ - عدید است - شهری نزدیک تهران. ۷ - با آن درو می کنند درخت انگور است.

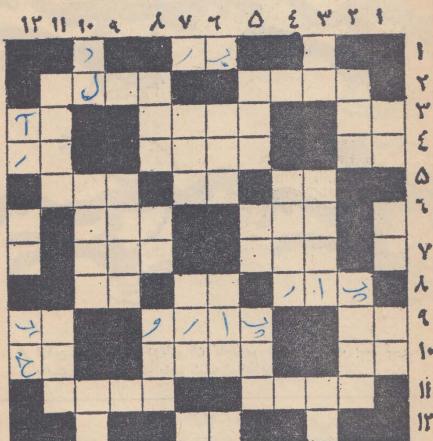
حل جدولهای شماره پیش

- حل جدول شماره ۱ - افقی : ۱ - شب - برخورد - پر. ۲ - لار - یارا - ساس . ۳ - غار - دل - آب. ۴ - فنر - مکن - دیگ. ۵ - رس - هل - سو - مد - نم - وفا . ۶ - نش - نوا. ۷ - میش - بو - کار. ۸ - نر - پر - سو - در - نو - موج - ناز. ۹ - کال - آخ - مخل. ۱۰ - بیل - زمرة - مفن . ۱۱ - زن - هراسان - قه. ۱۲ - باغ - سفیر - کین. ۱۳ - رام - آش - مال. ۱۴ -

- دگه - بول . ۵ - ری - سل - درج - زد. ۶ - خانم - شب - اما. ۷ - ورد - تو - خرس . ۸ - را - در - سن - ها. ۹ - فیل - وام. ۱۰ - سنگ - نک - زخم. ۱۱ - بار - آوار - لفت. ۱۲ - رس - بیازمه - زن. حل جدول شماره ۲ - افقی : ۱ - جت - اسب. ۲ - معو. ۳ - بصر. ۴ - شکر. ۵ - صدا. ۶ - سبب - تپ. ۷ - عومدی : ۱ - بیخ - دست. ۲ - حرصن. ۳ - شعر. ۴ - شداد. ۵ - ونک. ۶ - شنستک.

# جدول حل کنید

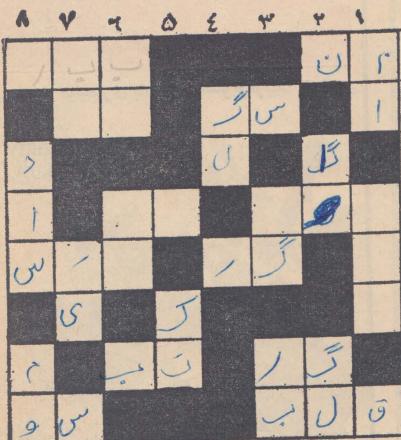
## شرح جدول شماره ۱



عوهدی :

- ۱ - خشکی - ۲ - جوان - برای همکاری بکار می رود. ۳ - روی بیشتر سرها زیاد است - در آب پیدا و پیش کنید - حرف نهنج. ۴ - رطوبت - مردان و اشخاص بزرگ - بدی - ۵ - مرغای - لرستان بنام این قبیله است - برندۀ ای زیبا که خردمند شده است. ۶ - هر چیز را که آسیاکنند پیش می شود - راهنمی و آسایش. ۷ - روی منزل شماست - هوای منحرک - سال - ۸ - سال - گذشته - شهری در گرمان - جنس مذکور را گویند. ۹ - برندگان دارند - با ان برق را می رویند - آن بدل اسباب موسیقی می سازند. ۱۰ - اشاره بدور - در بیان ب Fletcher می آید وی حقیقت ندارد. اگر جانی از بدنه ای دارد بگیرد می گویند . ۱۱ - دقیق و یار - شرم و حیا . ۱۲ - پس از دوز می آید.

افقی :



افقی :

- ۱ - سه کیلو گرم است - حیوانی است خطرناک. ۲ - حیوانی است باوفا - رج و رسته. ۴ - گردیدن و جرح زدن - آزار. ۵ - مخفی اگر - حیوان درشت آندامی است. ۷ - حیوانی که بیماری گری گرفته - وقتی درجه حرارت بدن بالا روده آید. ۸ - مرگ گردش خون در بدن - طرف و جهت.

عوهدی :

- ۱ - ضمیر اول شخص مفرد - از اعضاء بدن . ۳ - ضمیر سوم شخص مفرد - در گلگان است . ۴ - علامت مفعول پیوپاشه - آب میوه غلیظ شده است . ۴ - مخلوطی است از آب و خاک. ۵ - بیشتر آفایان می بوشند. ۶ - بدی - رزو . ۷ - عادی است - شهری نزدیک تهران. ۸ - با آن درو می کنند درخت انگور است.

## حل جدولهای شماره پیش

- حل جدول شماره ۱ - افقی : ۱ - شب - برخورد - پر . ۲ - از - بارا - ناس . ۳ - آغار - مد - فر . ۴ - ملکی - دیگ . ۵ - دس - هل - زل - آب . ۶ - وفا - شن - نو . ۷ - میش - بیو - کار . ۸ - نر - پر - سو - رز . ۹ - موج - ناز . ۱۰ - کمال - آخ - محل . ۱۱ - بیل - زمرة - مفر . ۱۲ - نز - هراسان - ته . عوهدی : ۱ - اشل - برومند - بز . ۲ - باغ - سفیر - کن . ۳ - رام - آش - مال . ۴ -

- رجه - پول . ۵ - ری - سل - ور - زر . ۶ - خانم - شب - ااما . ۷ - ورد - نو - خرس . ۸ - دا - در - سن - ها . ۹ - قبل - وام . ۱۰ - سنگ - نک - زخم . ۱۱ - پار - کوار - لنت . ۱۲ - رس - میاز - میز .
- حل جدول شماره ۲ - افقی : ۱ - جت - اسب . ۲ - میش - میز . ۳ - سل - ور - زر . ۴ - خانم - شب . ۵ - دن - هراسان - ته . عوهدی : ۱ - اشل - برومند - شاد . ۶ - ونک - اشتراک .

دانستاني عظيم و پرخرج - فيلمي بزرگ و هیجانآور  
که سوزه جالب و شيرین آن مدت‌ها مورد بحث همگان  
قرار خواهد گرفت .

آخرین هفته نمايش در سينما

## شهر فرنگ

اولين سينماي ممتاز امستاره ايران \*

ديك وان دايک - سالي آنهاوز

ليونيل جفريز

در فلم



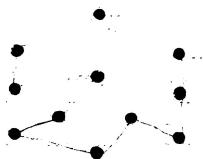
اذاين جهاد: شکل دوتای آن کاملاً بهم شبیه هستند با کمی دقت  
بهینید شکلهاي گه ياهم شبیه‌اند کدامها هستند.



هفته آينده

## قارزان و مجسمه طلائی

آبا میتوانید با چند خط  
راست بون اینکه مداد را  
از روی گاغد بردارید این  
نقشه‌ها را بهم وصل کنید.



کيهان بچهها

## چتي چتي بنگ بنگ

رنگی - ۷۰ ميليمتری با صدای استريوفونيك ۶ باندی

"Chitty Chitty Bang Bang"



باشركت

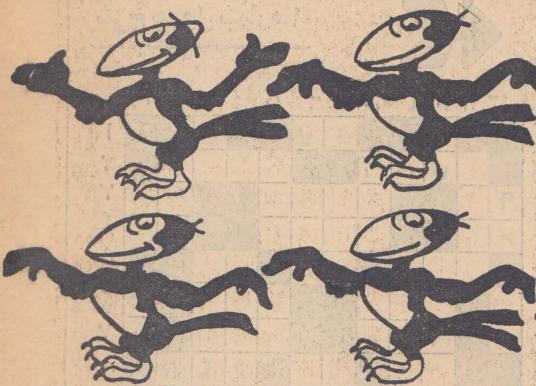
آن گوايل - بنی هیل

جيمز دابرتسون جاستيس

محصول کمپانی یونایتد آرتیست

ستانسها ۱۱ صبح - ۴۵-۳۰-۲۰-۶ - ۹ بعدازظهر  
گيشه سينما شهر فرنگ همه روزه برای رزرو بليط  
آماده است

# سرگرمی



از این چهار شکل دو تای آن کاملاً بهم شبیه هستند با کمی دقت بینندگانشان را می‌توانند شناسد.



هفته آینده

## «قارزان» و مجسمه طلائی

آیا میتوانید با چند خط راست بیون اینکه مداد را از روی کاغذ بردارید این مجسمه را بهم وصل کنید.



کیهان بچهها

دانستاني عظيم و پر خرج - فيلمي بزرگ و هيجان آور  
كه سوژه جالب و شيرین آن مدت‌ها مورد بحث همگان  
قرار خواهد گرفت.

آخرین هفته نمايش در سينما

## شهر فرنگ

اولين سينماي ممتاز سينماه ايران

دیكوان دایك - سال آن هاون  
لیونل جفریز  
در فلم



## چیتی چیتی بنگ بنگ

روتکي - ۷۰ ميليمتر با صدای استريوفونيك ۶ بالدي

"Chitty Chitty  
Bang Bang"



باشر كرت

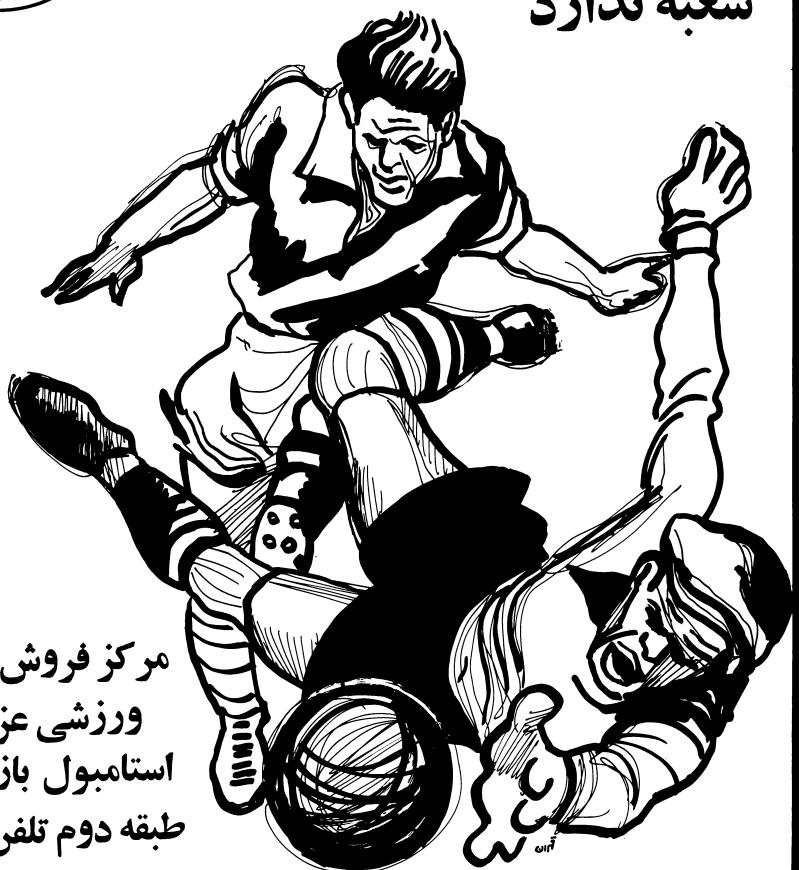
آن کوال - بتی هيل  
جيمرز ابرتسون جاستيس  
محصول کمپانی یونایتد آرتیست

سیانسها ۱۱ صبح - ۳۵۲۰-۶۴۵ نمایش ظهر  
گیشه سینما شهر فرنگ همه روزه برای رزرو بلیط  
آماده است

# یاشین اسپرت

کفشهای ورزشی (یاشین اسپرت) عزیز اصلی  
بیازار عرضه شد . کلیه وسایل شنای پسرانه  
و دخترانه موجود است .

فروشگاه عزیز اصلی باطلاع  
میرساند که در هیچ جای تهران  
شعبه ندارد



مرکز فروش : فروشگاه  
ورزشی عزیز اصلی  
استامبول بازار کمبانی  
طبقه دوم تلفن ۳۳۴۱۶

# یاشین اسپرت

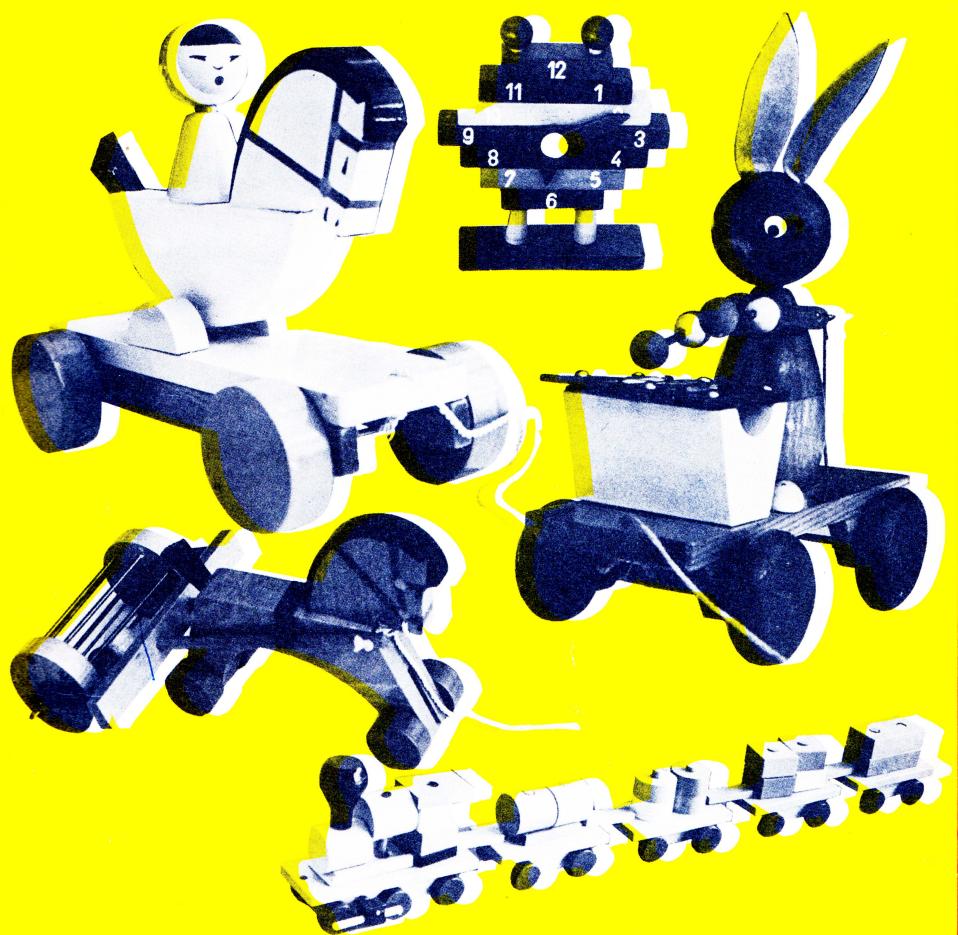
کفشهای ورزشی (یاشین اسپرت) عزیز اصلی  
بازار عرضه شد . کلیه وسایل شنای پسرانه  
و دخترانه موجود است .

فروشگاه عزیز اصلی باطلاع  
میرساند که در هیچ جای تهران  
شعبه ندارد



مرکز فروش : فروشگاه  
ورزشی عزیز اصلی  
استانبول بازار کمپانی  
طبقه دوم تلفن ۳۳۴۱۱۶

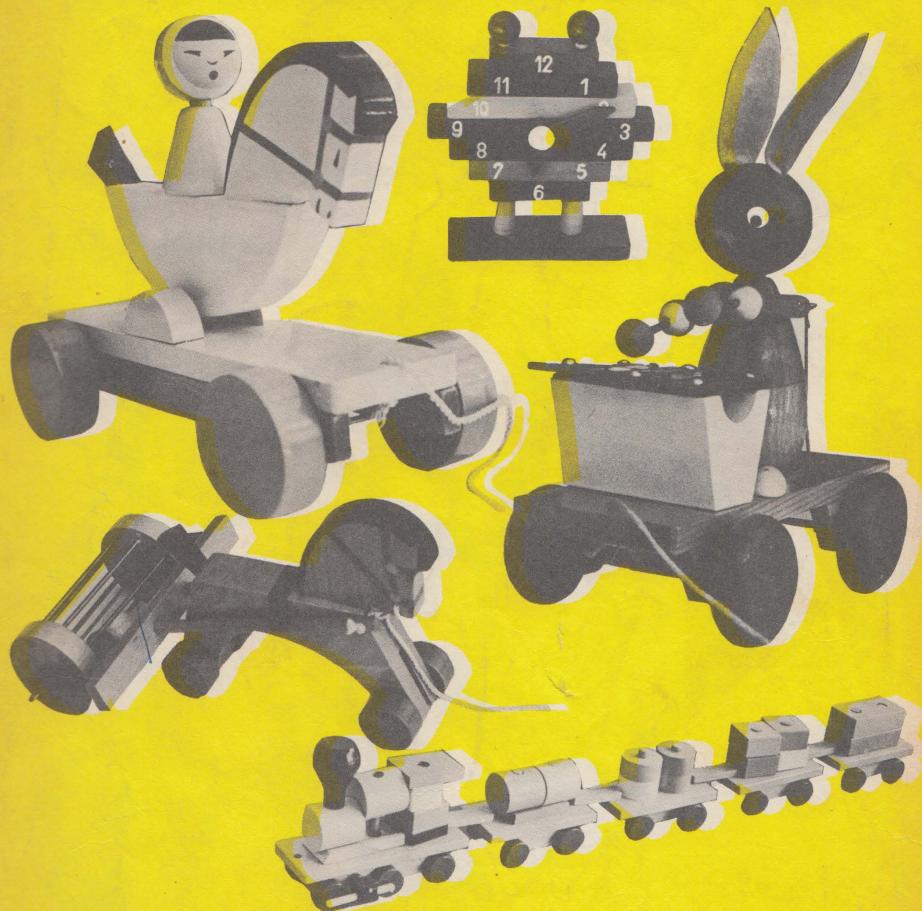
## بچه‌های عزیز حالا دیگر خودتان برای خودتان اسباب بازی درست کنید



همراه بابا و مامان نمایشگاه شرکت عو و سکت نائینا تالع طرز زمانی هستند  
این اسباب بازیها را ایشما بادیده هیم.

نمایشگاهی خیلی باز فرستاده جنوار افریقا

بچه‌های عزیز حلال دیگر خودتان برای خودتان  
اسباب بازی درست کنید



همراه با با و مامان بنمایشگاه شرکت عو و سکت بنایید تمام اطراز ساختن  
ازین اسباب بازیها را بشما بیاد بدهیم.

نشانی: خیابان فرصت چهار را و ترا